

قصه‌های من و پیام

کتاب دوم: شوخیها و مهربانیه‌ها



قصه و نقاشی از: ایریس آ زِر
هنرمند آلمانی
بازپرداخت و نوشته ایرج جهانشاهی

- تصویرخوانی و بلندخوانی برای کودکان ۳ تا ۷ سال
- تصویرخوانی و خواندن برای کودکان ۸ تا ۱۲ سال



کتاب کودک و نوجوان

قصه‌های من و بابام

کتاب برگزیده سال ۱۳۶۱
و برنده جایزه شورای کتاب کودک

کتاب دوم: شوخیها و مهربانیا

- تصویرخوانی و بلندخوانی برای کودکان ۳ تا ۷ سال
- تصویرخوانی و خواندن برای کودکان ۸ تا ۱۲ سال
- پیش از آنکه کتاب را در اختیار کودک بگذارید، صفحه ۹۸ را بخوانید.

قصه و نقاشی از:
یریش اُزر
هنرمند آلمانی



بازپرداخت و نوشته ایرج جهانشاهی

		فهرست:	
صفحه	موضوع	صفحه	موضوع
۶۵	نشانه‌گیری	۳۱	شباهت ناراحت‌کننده
۶۷	آشکی برای ماهی	۳۳	دعواها و دوستیها
۶۹	رویا و واقعیت	۳۵	مرد حقه‌باز
۷۱	لنگر کلاه	۳۷	مسابقه برتاب و زنه
۷۳	آخرین سبب	۳۹	شباهت و خشم
۷۵	شکارِ غازِ وحشی	۴۱	قهرمان ترسو
۷۷	روی لوله راه نروید!	۴۳	شادیِ دیررس
۷۹	نایب‌اس	۴۵	سیگار آتشبازی
۸۱	بطریِ نوشابه	۴۷	پرنده مزاجم
۸۳	چشم‌بندی و تردستی	۴۹	آلبالوهای خوشمزه
۸۵	تردستِ نانی	۵۱	شیرِ باسواد
۸۷	جشنی با صورتک و لباسِ عوضی	۵۳	قدر من و قدر درخت
۸۹	اسبِ عاقل	۵۵	شکار و بشیمانی
۹۱	هدیه‌های سالِ نو	۵۷	بریِ دریایی
۹۳	سُرسره و لانه پرنده‌ها	۵۹	سگ تربیت شده
۹۵	بوسه یک فرشته	۶۱	ماه‌گیری در زندان
۹۸	سخنی با بزرگترها	۶۳	ماهی کوچولو!
			قصه‌های من و بابام
			امضا با چشم بسته
			اسب سواری
			بهترین فرصت
			پدرها و پسرها
			شبی‌پورزندهای نانی
			دزد
			نان شیرینی
			هدیه خرگوش
			تشبیه فراموش شده
			رام کردن اسب سرکش
			قویِ بارکِ شهر
			با زنبور مهربان باش!
			غروبِ خورشید
			سبیلیِ بابام

قصه‌های من و بابام

یکی بود، یکی نبود. یک پدر بود و یک پسر بود. آن پدر بابای خوب من بود. آن پسر هم من بودم. من خیلی کوچک بودم که مادرم مُرد. من ماندم و بابام. بابام مرا خیلی دوست داشت. او می‌خواست من همیشه خوشحال باشم و بخندم. می‌خواست خوب تربیت بشوم و خوب درس بخوانم. می‌خواست انسان و مهربان باشم. من این بابای خوب را خیلی دوست داشتم.

من و بابام در برلین زندگی می‌کردیم. آن وقتها برلین پایتخت آلمان بود. وقتی که جنگ‌افروزان جهان به‌جان هم افتادند، شهر ما هم ویران شد. آلمان شکست خورد و برلین هم به‌دست جنگ‌افروزانی افتاد که پیروز شده بودند.

حالا نزدیک به‌چهل سال از آن روزگار می‌گذرد. برای من، از میان آن ویرانیه‌ها، سه کتاب به‌یادگار مانده است. این سه کتاب پُر است از قصه‌هایی که بابام نقاشی کرده است. این نقاشیها هم خودش قصه‌ای دارد.

بابام برای روزنامه‌ها و مجله‌ها نقاشی می‌کرد. با پولی که از این راه به‌دست می‌آورد زندگی می‌کردیم. خانه‌ای کوچک و زندگی ساده‌ای داشتیم، ولی دلمان پُر از شادی بود.

در این خانه، بابام هم مادر بود، هم پدر، و هم دوستِ خوب من. همه کارهای خانه را هم بابام می‌کرد. من روز به‌روز که بزرگتر می‌شدم، بیشتر به‌او در کارهای خانه کمک می‌کردم.



ولی همیشه دلم می‌خواست پسر کوچولوی بابام باشم تا برایم
قصه بگوید.

وقتی که مادرم زنده بود، برایم قصه می‌گفت. در همه
عُمرم از شنیدن قصه لذت برده‌ام. بابام دلش می‌سوخت که دیگر
مادرم برایم قصه نمی‌گوید. یک روز کاغذ و مدادش را آورد.
مرا روی زانویش نشانند. برایم نقاشی کرد و قصه گفت. من از
آن قصه خیلی خوشم آمد. از آن روز به بعد، هر وقت که بابام
کار نداشت، برایم قصه می‌گفت، چه قصه‌های خوب و
خنده‌داری! او قصه‌هایی می‌گفت که من و بابام توی آنها بودیم.
آرزوهایمان توی آنها بود. هرچه را می‌خواستیم توی آن قصه‌ها
پیدا می‌کردیم. بهرچیز که دلمان می‌خواست توی آن قصه‌ها
می‌رسیدیم. توی آن قصه‌ها من و بابام کارهای خنده‌داری
می‌کردیم.

بابام همه آن قصه‌ها را برایم نقاشی می‌کرد. شکل خودش
و من را خنده‌دار می‌کشید تا من بیشتر خوشحال بشوم و بخندم.
حالا از آن قصه‌ها و نقاشیها سه کتاب دارم. این سه
کتاب پُر از قصه‌های من و بابام است. پراز نقاشیهای خنده‌دار است.
سالهاست که، در بیشتر کشورهای جهان، کودکان این
کتابها و نقاشیهای آنها را می‌بینند و دوست دارند. نمی‌دانم تو
هم از آنها خوشت خواهد آمد یا نه. فقط آرزو می‌کنم که
دوستشان داشته باشی. آخر، این کتابها یادگار بابای خوب من است!

دوست تو،

پسر



امضا با چشم بسته

معلم سه تا جمع به ما داده بود. جواب هر سه جمع من غلط بود. معلم دفتر حسابم را نشانم داد، دعوایم کرد و گفت: این صفحه را باید ببری تا پدرت آن را ببیند و زیر آن را امضا کند. وقتی که از مدرسه به خانه برمی‌گشتم، همه‌اش فکر می‌کردم که چطور دفتر حسابم را به بابام نشان بدهم! می‌دانستم که از دیدن آن اوقاتش خیلی تلخ خواهد شد.

عاقبت فکری کردم و راهی پیدا کردم. می‌دانم که هیچ پدر یا پسری از این فکر و از این راه خوشش نمی‌آید. این را هم می‌دانم که هر پسر یا دختری، اگر این کار را بکند، پشتش، مثل پشت من در آن روز، گبود خواهد شد!

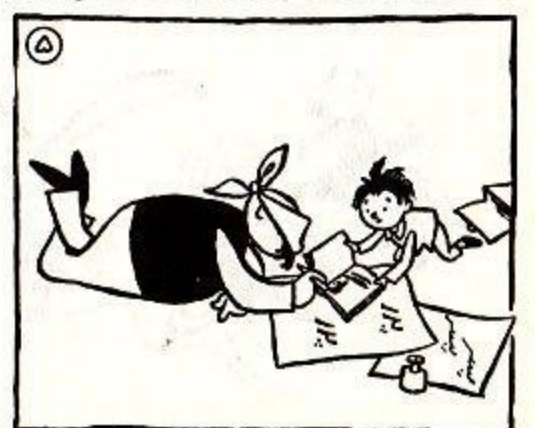
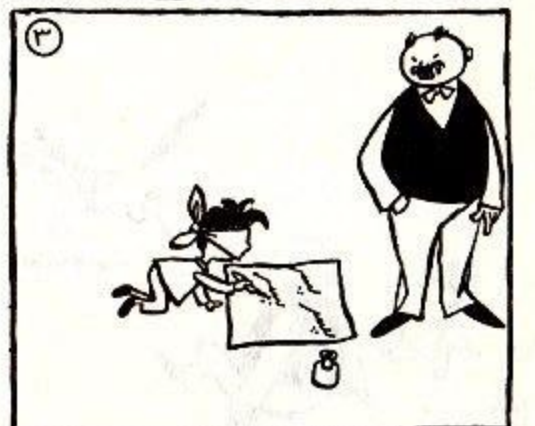
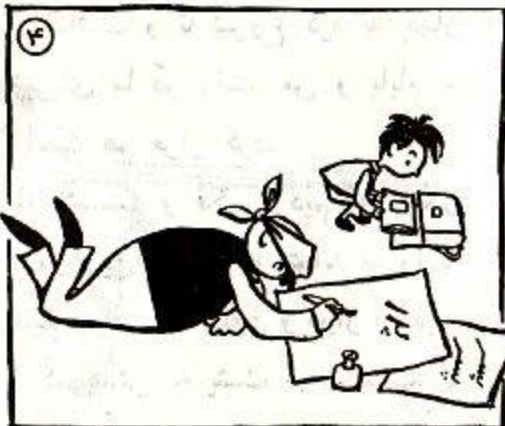
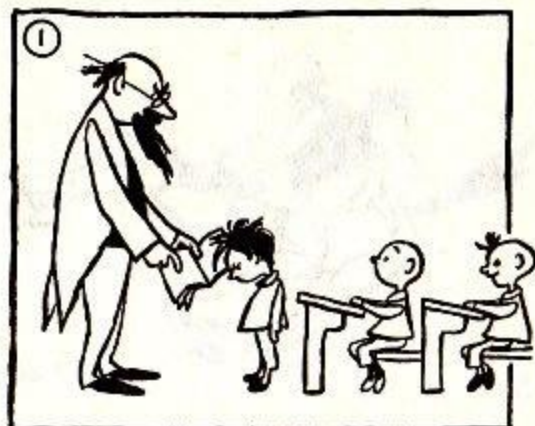
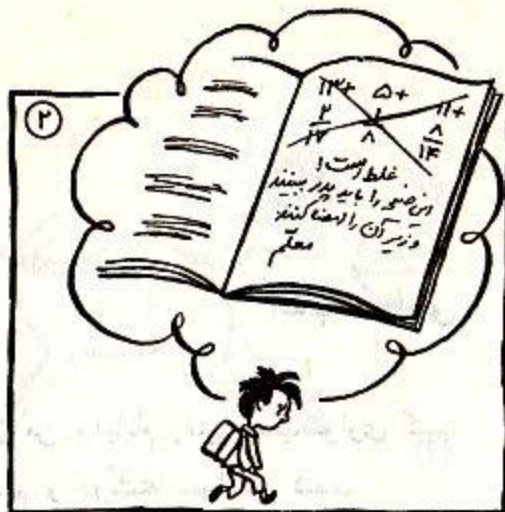
تا به خانه رسیدم، پیش بابام رفتم و گفتم: بابا جان، من یک کار تازه بلدَم که شما بلد نیستید! آن وقت، رفتم و یک صفحه کاغذ و یک قلم

و یک دوات آوردم. چشمهایم را با دستمال بستم و روی آن کاغذ، با چشم بسته، شروع کردم به امضا کردن.

بابام، که داشت مرا تماشا می‌کرد، از این کار خوشش آمد و گفت: این که کاری ندارد! بابام هم یک صفحه کاغذ برداشت. چشمهایش را با دستمال بست و روی کاغذ، با چشم بسته، شروع کرد به امضا کردن.

همان‌طور که بابام مشغول امضا کردن بود، من آهسته دفتر حسابم را از کیف بیرون آوردم و جلو بابام گذاشتم. بابام هم، چشم بسته، دفترم را امضا کرد.

بابام چشمهایش را باز کرد. از امضاهایی که با چشم بسته کرده بود خیلی خوشش آمد. من هم از کاری که کرده بودم خیلی خوشم آمده بود. ولی برایتان گفتم که پس از این خوشحالی بود که پشتم کبود شد!



امضا با چشم بسته

۱۳۵۳

اسب سواری

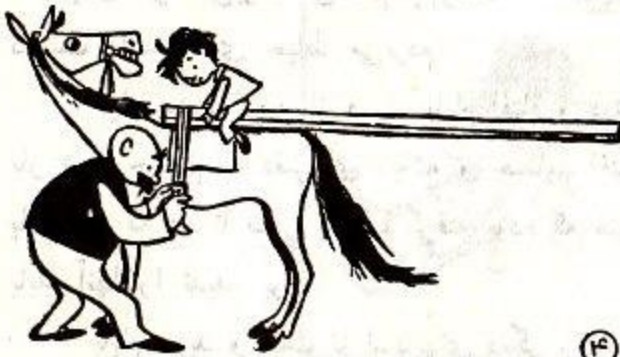
یک روز من و بابام رفتیم اسب سواری کنیم.
 اسی پیدا کردیم و دوپشته سوارش شدیم.
 اسب زین نداشت و تا شروع کرد به چهار
 نعل رفتن، از زیر پای ما دَر رفت. من و بابام به
 زمین افتادیم و اسب هم فرار کرد.
 من و بابام نشستیم و فکر کردیم که چطور
 سوار آن اسب بدون زین بشویم که نتواند ما را به
 زمین بیندازد. رفتیم و یک تخته پهن و دراز آوردیم.
 بابام تخته را با کمر بندش به پشت اسب بست. تا
 سوار تخته شدیم، اسب شروع کرد به چهار نعل
 رفتن. دستمان به افسارش نمی رسید. اسب هم هر جا
 که خودش دلش می خواست می رفت.
 اسب سواری خوبی کردیم. ولی برای اینکه
 بتوانیم اسب را نگه داریم، مجبور شدیم روی تخته
 بدویم تا به پشت اسب برسیم و افسارش را بگیریم.



۲



۱



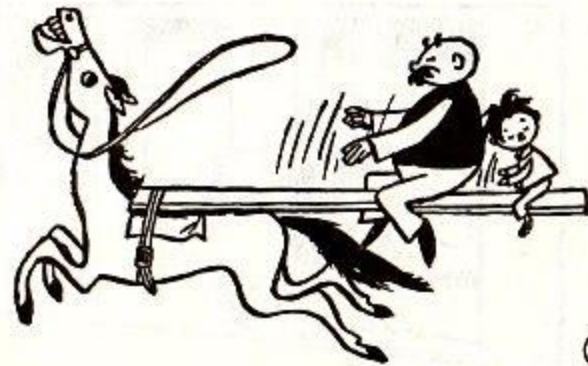
۷



۸



۶



۵

اسب سواری

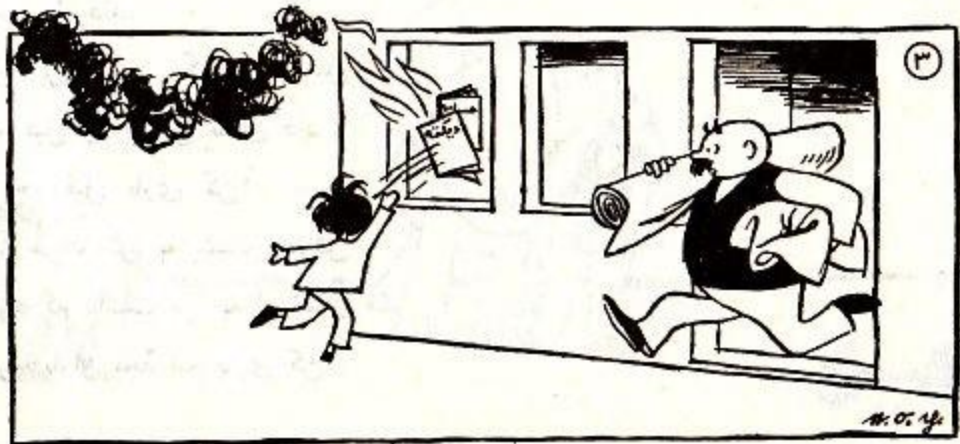
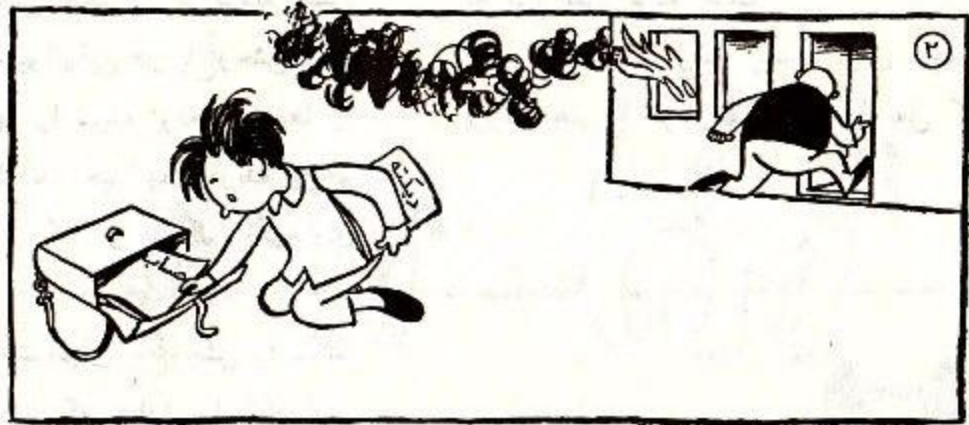
۱۳۵۴

بهترین فرصت

خانه ما آتش گرفته بود. من و بابام داشتیم اسبابها را توی حیاط می بردیم تا نسوزند. بابام اسبابهای مرا می برد. من هم چیزهایی را که او دوست داشت توی حیاط می بردم.

کیف مدرسه من از دست بابام افتاد و درش باز شد. چشمم به دفترهای دیکته و حسابم افتاد. یادم آمد که دو تا صفرِ بزرگ گرفته بودم که هنوز بابام آنها را ندیده بود.

بابام دوید و رفت تا اسبابهای دیگر را توی حیاط بیاورد. من هم دفترهای دیکته و حسابم را برداشتم و دویدم و آنها را از پنجره توی اتاق انداختم. این بهترین فرصت برای سوزاندن دفترهایی بود که دو تا صفر بزرگ توی آنها بود!



پدرها و پسرها

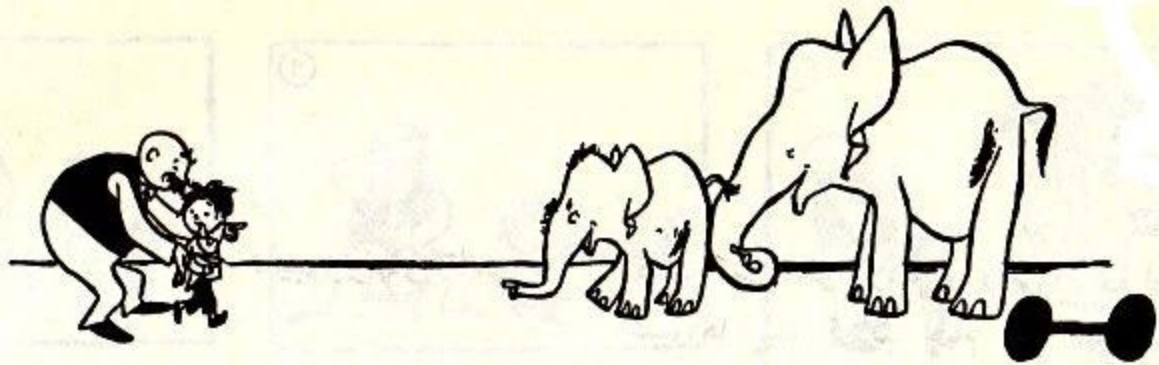
آن روز، بابام مرا به باغ وحش برد. من از دیدن حیوانهایی که در باغ وحش نگهداری می‌کردند خیلی خوشم آمد. پرنده‌ها و حیوانهایی در باغ وحش دیدم که تا آن روز بیشتر آنها را ندیده بودم. پرنده‌ها را در قفس نگهداری می‌کردند. حیوانهای درنده را هم توی قفسهای خیلی بزرگ و محکم نگهداری می‌کردند.

من و بابام همه حیوانهای باغ وحش را تماشا کردیم. به جایی رسیدیم که فیله‌ها را نگهداری می‌کردند. فیله‌ها توی قفس نبودند.

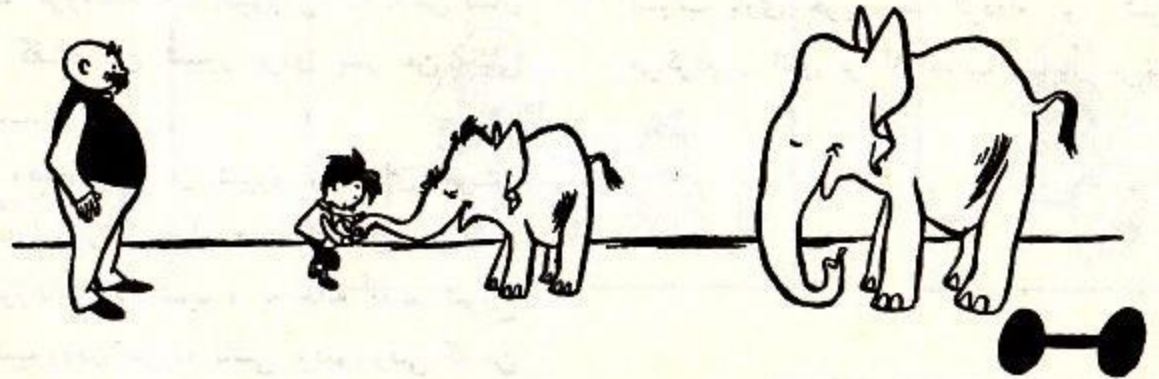
نزدیک یک فیل بزرگ و یک بچه فیل ایستاده بودیم. بابام بچه فیل را به من نشان داد و گفت: برو، برو با آن بچه فیل بازی کن!
فیل بزرگ هم با خرطومش به پشت پسرش فشار می‌داد. مثل این بود که داشت مرا به او نشان می‌داد و می‌گفت: برو، برو با آن بچه آدم بازی کن!

من و بچه فیل به هم رسیدیم. بچه فیل خرطومش را دراز کرد و با آن با من دست داد. بعد هم خرطومش را دور گردنم انداخت. مثل این بود که مرا بغل کرده است.
بابام هم رفت پیش بابای بچه فیل. فیل بزرگ هم با خرطومش بابام را بغل کرد.

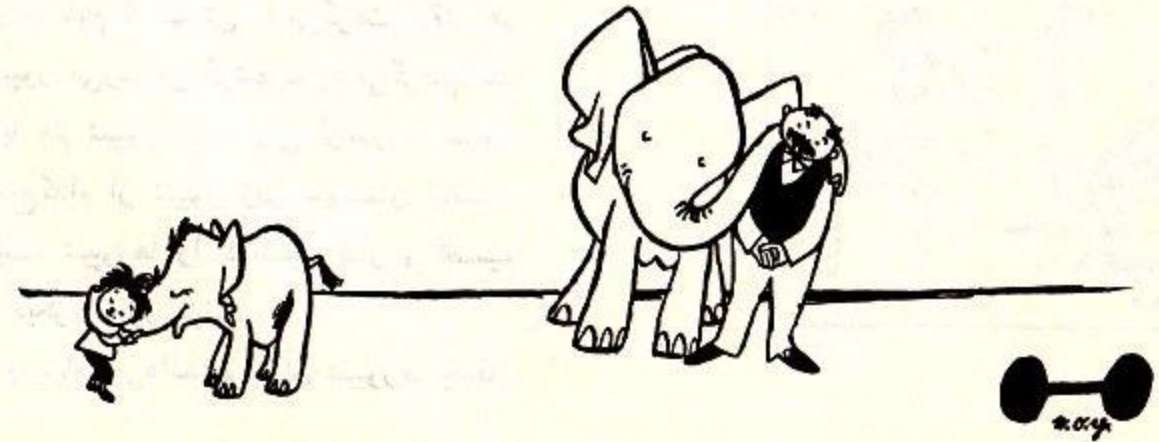
۱



۲



۳



بدرها و پسرها

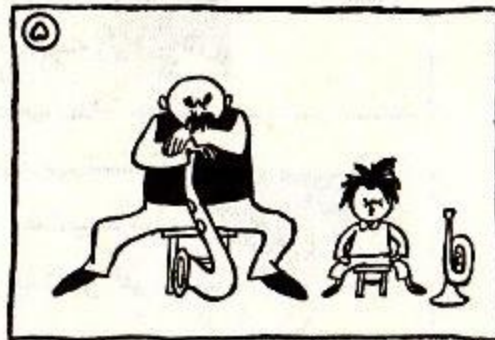
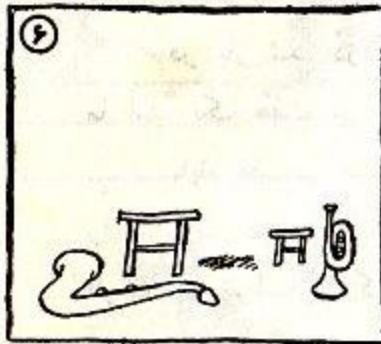
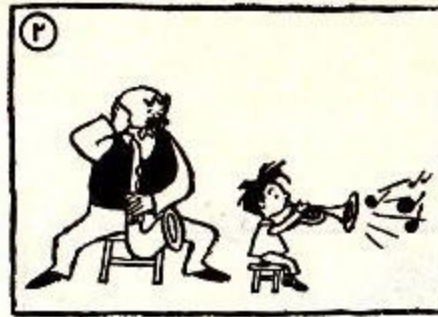
م. ص. ق.

کنیم. کمی فکر کردیم و راهی برای استفاده از شیورها پیدا کردیم. بابام توی شیورش توتون ریخت و از آن به جای پیپ استفاده کرد. من هم توی شیورم آب صابون ریختم و خوشحال شدم که اسباب بازی خوبی پیدا کرده‌ام. توی شیور فوت می‌کردم و اتاق پر از حباب صابون می‌شد.

شیورزنهای ناشی

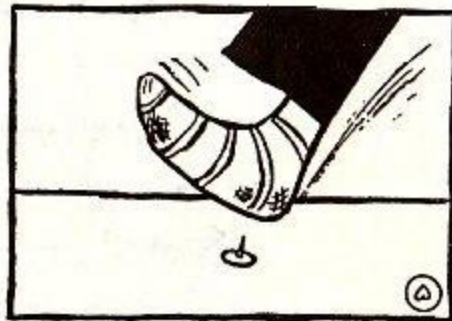
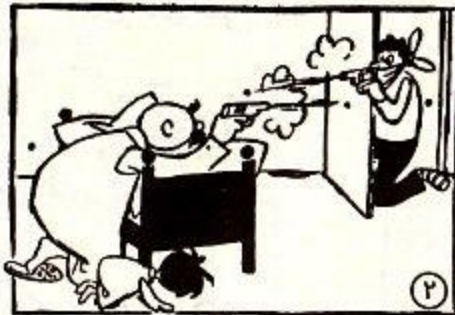
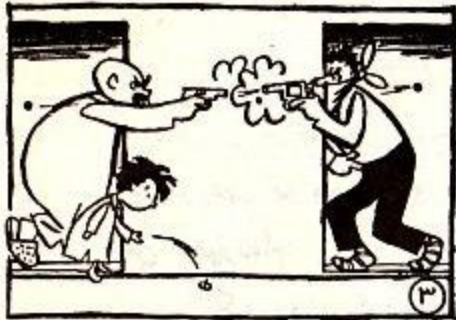
خیلی دلم می‌خواست شیور زدن یاد بگیرم. یک روز بابام مرا به مغازه‌ای برد که شیور می‌فروختند. فروشنده یک شیور بزرگ به من نشان داد. بابام گفت: این شیور برای پسر من خیلی بزرگ است.

آن وقت، بابام آن شیور را برای خودش خرید. یک شیور کوچولو هم برای من خرید. شیورها را برداشتیم و به خانه آمدیم. شروع کردیم به شیور زدن. هر دو ناشی بودیم. وقتی که من شیور می‌زدم، بابام گوشه‌هایش را می‌گرفت. وقتی هم که بابام شیور می‌زد، من گوشه‌هایم را می‌گرفتم. بعد هم هر دو با هم شیور زدیم. ولی آن قدر بد شیور زدیم که هیچ‌کدام از شیور زدن خوشمان نیامد. عاقبت، شیورها را گذاشتیم کنار و تصمیم گرفتیم که دیگر شیور نزنیم. من و بابام نمی‌دانستیم با آن شیورها چه کار



دُزد

شب بود. من و بابام خوابیده بودیم. صدای
 پای شنیدیم و از خواب پریدیم.
 در باز شد. دُزدی، پاپِرهنه، آهسته توی اتاق
 ما آمد. یک هفت تیر هم در دستش بود.
 بابام هفت تیر اسباب بازی مرا برداشت تا دزد
 را پتِرسَاند. دزد و بابام مدتی با هفت تیرهایشان به
 طرف هم تیراندازی کردند. ولی هفت تیر هر دوی
 آنها اسباب بازی بود.
 من پشت تَخْتِخواب قایم شده بودم. زیر
 تخت خواب یک پونز پیدا کردم. آن را بردم و انداختم
 سرِ راهِ دزد. دزد تا آمد دنبال بابام بدود، پونز به
 پایش فُرو رفت. فریادش بلند شد و از دَر افتاد
 زمین.
 آن وقت، من و بابام دست و پای دزد را با
 طناب بستیم تا صبح او را ببریم و تحویلِ پُلِیس
 بدهیم. تا او باشد که دیگر دنبال دزدی نرود!

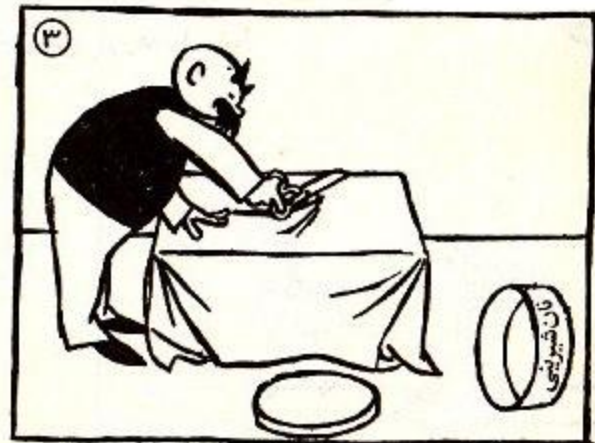
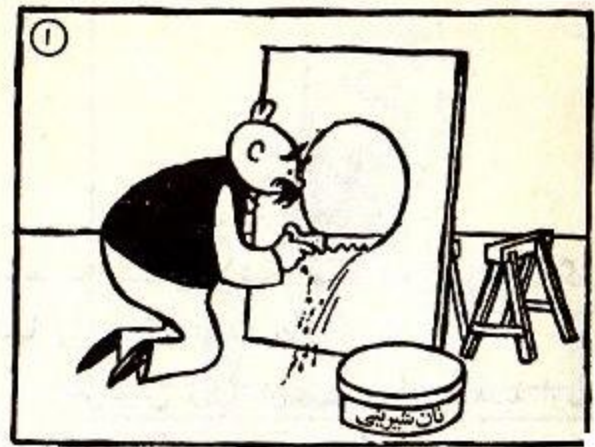


نان شیرینی

من هر جا در خانه مان شیرینی پیدا می‌کردم
می‌خوردم. اما همیشه به بابام می‌گفتم: شیرینیه‌ها را
من نخورده‌ام!

یک روز، که من هنوز از مدرسه برگشته
بودم، بابام کاری کرد تا من بفهمم که دیگر نباید
دروغ بگویم.

وقتی که از مدرسه برگشتم، دیدم از بابام
خبری نیست. ولی روی میزِ وَسَطِ اتاق چشمم به
یک جعبهٔ بزرگ شیرینی افتاد. کنار آن هم یک
کاغذ دیدم که بابام رویش نوشته بود: نَاحُتْکِ نَزَن!
از خوشحالی پریدم روی میز. درِ جعبه را باز
کردم، ولی به جای شیرینی چشمم به بابام افتاد. هم
دلم سوخت و هم خیلی خِجالت کشیدم. به بابام قُول
دادم که دیگر دروغ نگویم.



هدیه خرگوش

بابام یک خرگوش برایم نقاشی کرده بود که سبّدی پُر از شکلات و شیرینی به دوش داشت. نقاشی را آورد و به دیوار اتاقم کوید و گفت: ببین آقا خرگوشه برایت چه آورده است، یک سبد پر از شکلات و شیرینی!

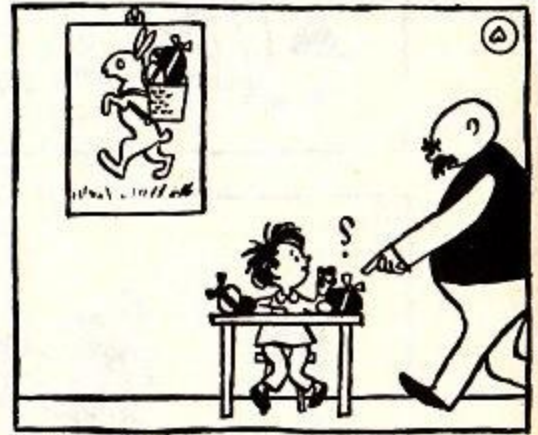
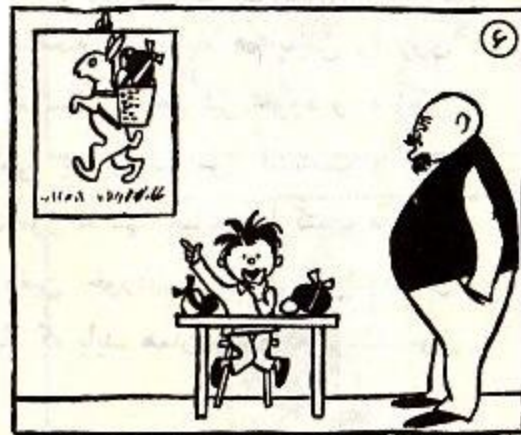
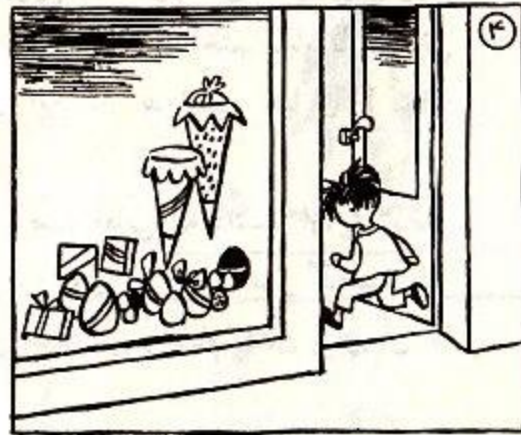
هنوز حرف بابام تمام نشده بود که به یاد شکلات و شیرینی افتادم. فکری کردم و منتظر ماندم تا بابام کارش را تمام کرد و رفت. چکش را هم روی میز جا گذاشت.

چکش را برداشتم و رفتم سراغ قلک پولهایم. قلک را شکستم و پولهایش را برداشتم. رفتم و از مغازه شیرینی‌فروشی نزدیک خانه‌مان چند تا شکلات و شیرینی برای خودم خریدم.

شکلاتها و شیرینیها را بردم توی اتاقم. پشت میزی که نزدیک نقاشی خرگوش سبد به دوش بود نشستم. هنوز آنها را نخورده بودم که بابام سر

رسید. تا چشمش به شکلاتها و شیرینیها افتاد، گفت: اینها را از کجا آورده‌ای؟

خرگوش را نشان دادم و گفتم: هدیه اوست! مگر خودتان نگفتید که آقا خرگوشه برایم شکلات و شیرینی آورده است؟



7401. 4/9

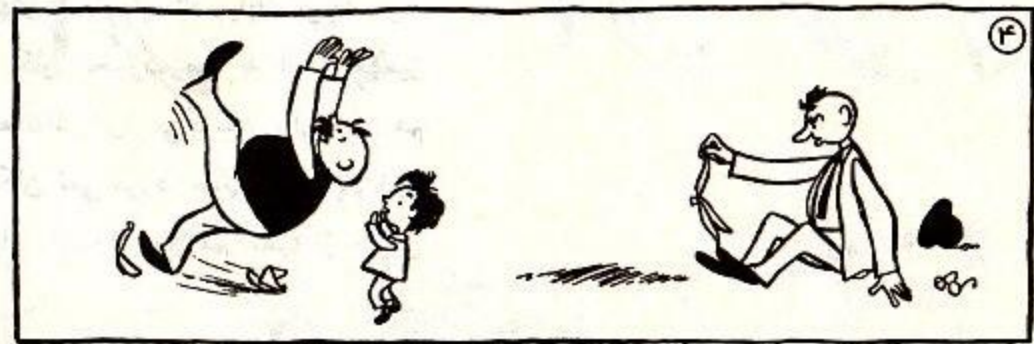
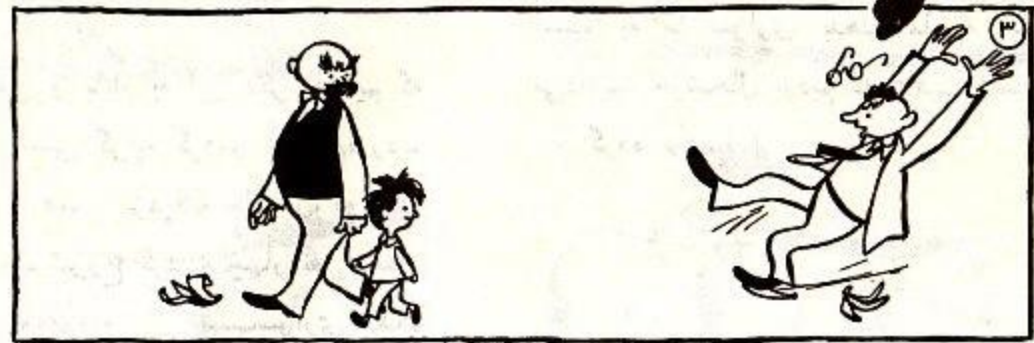
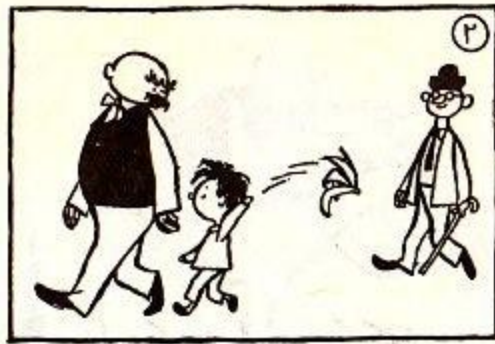
تنبیه قراموش شده

من و بابام داشتیم توی خیابان گردش می‌کردیم. بابام برایم یک موز خرید. موز را خوردم و پوست آن را توی خیابان انداختم. بابام با مهربانی گفت: پسر جان، این کار بد است. خیابان را کثیف می‌کنی!

در همان وقت، آقای که داشت از پشت سر ما می‌آمد، پایش را روی آن پوست موز گذاشت. لیز خورد و به زمین افتاد. من و بابام دلمان برای آن آقا سوخت.

یک آدم بد دیگر هم، مثل من، پوست موزش را روی زمین انداخته بود. بابام هم پایش را روی آن پوست موز گذاشت. او هم لیز خورد و به زمین افتاد. بابام نگاهی به پوست موز انداخت و تازه فهمید که پوست موز نه تنها خیابان را کثیف می‌کند، بلکه سبب به زمین خوردن مردم هم می‌شود. آن وقت، یادش افتاد که باید، همان وقت که پوست موز

را به زمین انداخته بودم، مرا تنبیه می‌کرد. من داشتم بابام را نگاه می‌کردم و دلم برایش می‌سوخت که زمین خورده است. ناگهان بابام پرید و مرا کتک زد و گفت: یادم رفته بود که همان وقت تو را تنبیه کنم. پوست موز هم خیابان را کثیف می‌کند و هم مردم را به زمین می‌اندازد!



تنبیه فراموش شده

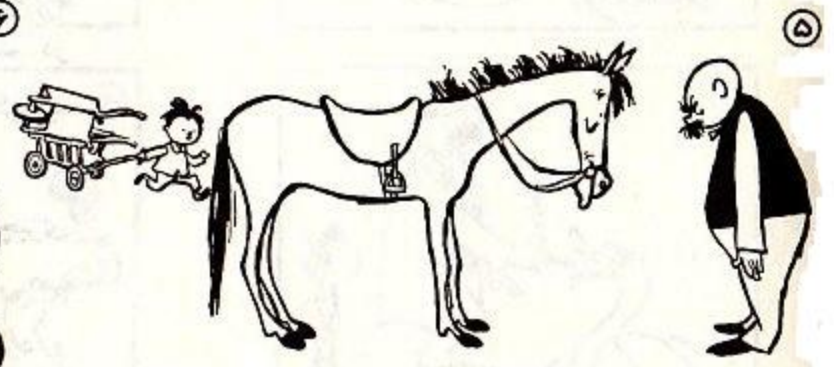
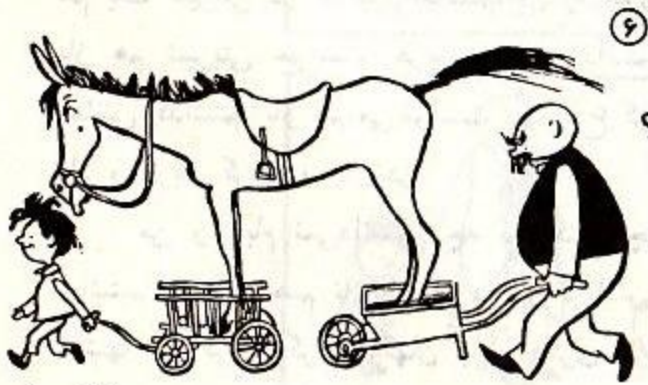
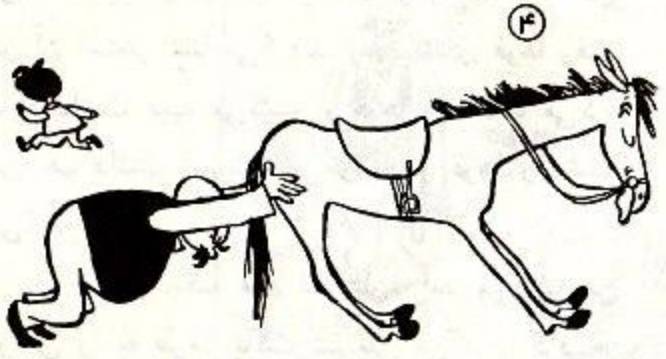
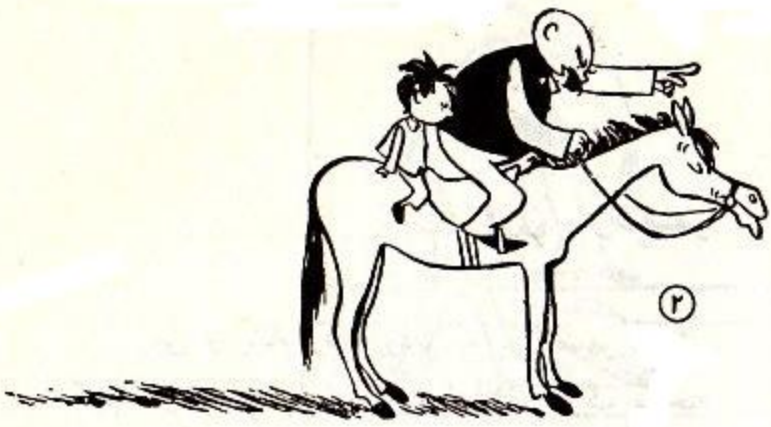
رام کردن اسب سرکش

یک روز من و بابام به این فکر افتادیم که اسب سواری کنیم. اسبی کرایه کردیم. آن را آوردیم و در زمین بزرگ و هموار نزدیک خانه مان، دو ترکه، سوارش شدیم. اسب شروع کرد به چهار نعل رفتن. خیلی خوشحال بودیم و از اسب سواری لذت می بردیم. ولی ناگهان اسب ایستاد. بابام هرچه کرد، اسب از جایش تکان نخورد. من به اسب مهمیز می زدم و بابام دهانه اش را می کشید، ولی باز هم اسب از جایش تکان نمی خورد. مدتی هم بابام زور زد و اسب را هول داد، ولی باز هم اسب از جایش تکان نمی خورد.

فکری کردم و دویدم و رفتم از خانه گاری خودم و چرخ دستی باغبانی بابام را آوردم. بابام هنوز غصه دار جلو اسب ایستاده بود و نمی دانست چه کار کند.

به هر زحمتی که بود اسب را سوار گاری و

چرخ دستی کردیم. آن وقت دیگر، به جای اینکه اسب به ما سواری بدهد، ما به اسب سواری می دادیم. خوشحال بودیم که عاقبت اسب سرکش را رام کرده بودیم!



رام کردن اسب سرکش

قوی پارکِ شهر

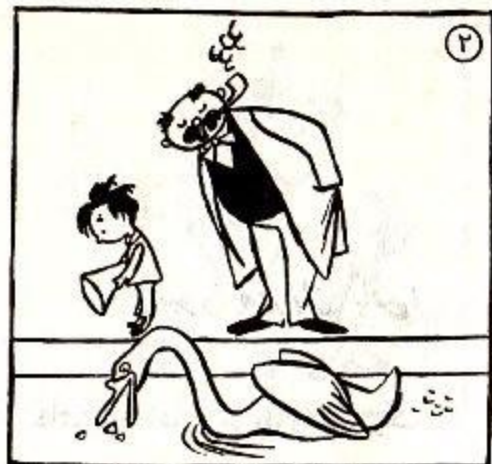
من و بابام رفته بودیم به پارکِ شهر گردش کنیم. در وَسَطِ پارک یک استخر بزرگ ساخته بودند که پُر از آب بود. چند تا قو و چند تا مُرغابی در آن استخر شینا می‌کردند. به تماشای قوها رفتیم. بابام داشت پیپ می‌کشید و قوها را تماشا می‌کرد. من هم داشتم شیرینی می‌خوردم و قوها را تماشا می‌کردم.

ناگهان یک قو، شیناکنان، آمد نزدیک من. نوکش را به طرف پاکتِ شیرینی من دراز کرد. من هم یک شیرینی در دهانش گذاشتم. آن را خورد و باز هم شیرینی خواست. هرچه شیرینی داشتم در دهانش گذاشتم. باز هم می‌خواست و شروع کرد به داد و فریاد کردن و بال‌زدن.

من و بابام نمی‌دانستیم چه کار کنیم. چیزی نداشتیم به قو بدهیم تا بخورد. داد و فریادش هم گوشها را گر می‌کرد. ناگهان بابام فکری کرد و

پیش را گذاشت توی دهان قو. قو آرام شد و، همان‌طور که مَشغولِ پیپ کشیدن بود، شیناکنان رفت وسط استخر.

بابام غُصّه‌اش شد و گفت: مثل اینکه همه این داد و فریاد کردنها برای پیپ من بود!



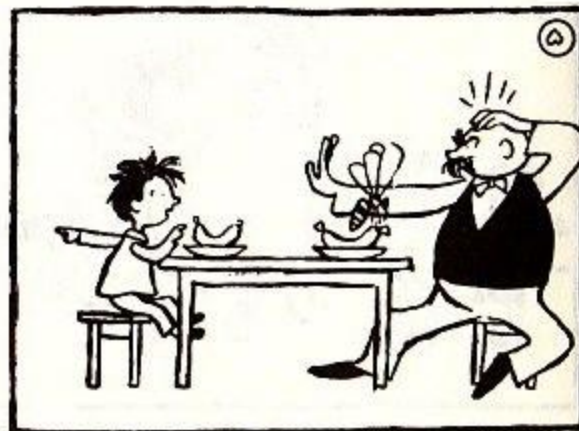
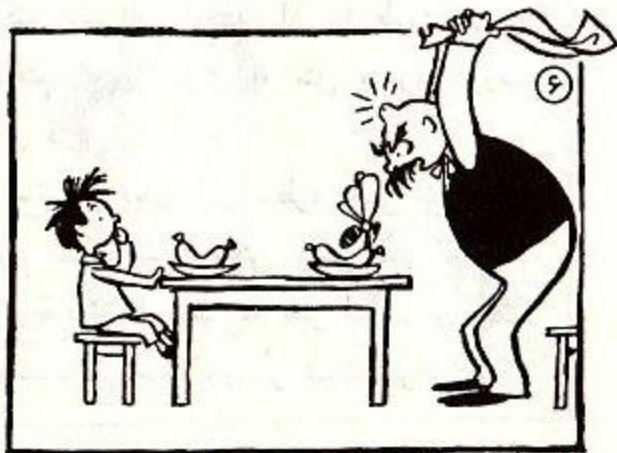
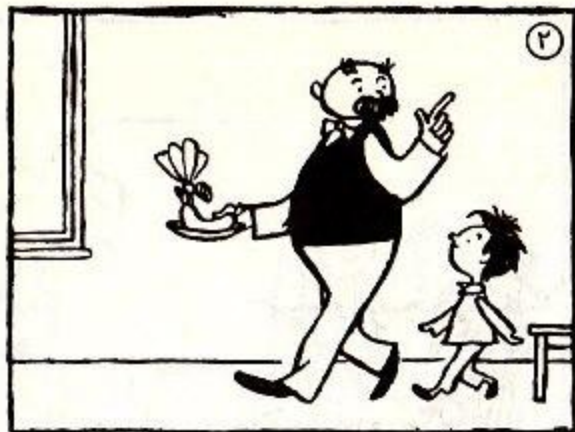
زبان نفهم، که مهربانی سرش نمی‌شود، چه کار کنم!
 بابام حوله را برداشت تا بکوبد توی سر
 زنبور. آن وقت بود که فهمیدم با هر نامهربانی
 نمی‌شود مهربان باشیم.

با زنبور مهربان باش!

من و بابام داشتیم ناهار می‌خوردیم. یک
 زنبور آمد و روی غذای من نشست. خواستم با
 دستمال زنبور را بزنم، بابام نگذاشت و گفت: با
 زنبور مهربان باش!

بابام ظرف غذای مرا برداشت. به طرف
 پنجره رفت و گفت: حالا می‌بینی که من چطور با
 مهربانی این زنبور را از اتاق بیرون می‌کنم!
 بابام پنجره را باز کرد و ظرف غذا را با
 دست برد بیرون پنجره و به زنبور گفت: زنبور جان،
 برو توی حیاط گردش کن!

زنبور، به جای اینکه برود و توی حیاط
 گردش کند، برگشت و به سر بابام نیش زد. بعد هم
 آمد و این بار روی غذای بابام نشست. به بابام
 گفتم: اجازه می‌دهید که زنبورجان را با مهربانی ببرم
 بیرون پنجره تا برود و توی حیاط گردش کند؟
 بابام گفت: نه، حالا می‌دانم با این زنبور



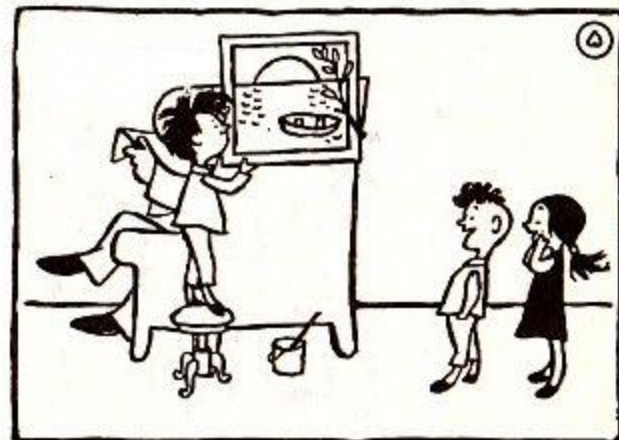
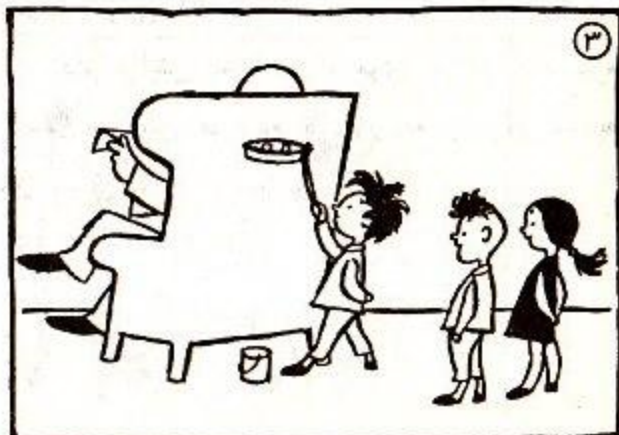
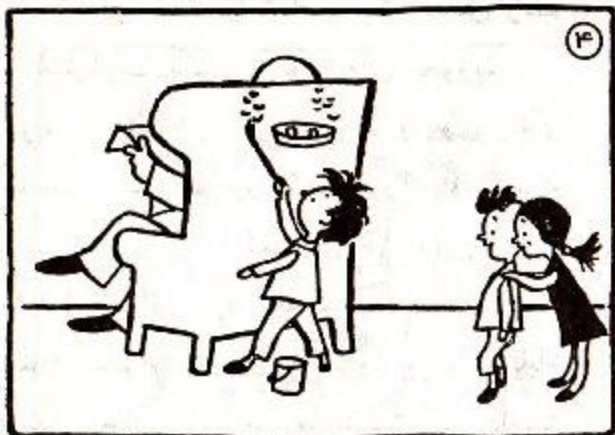
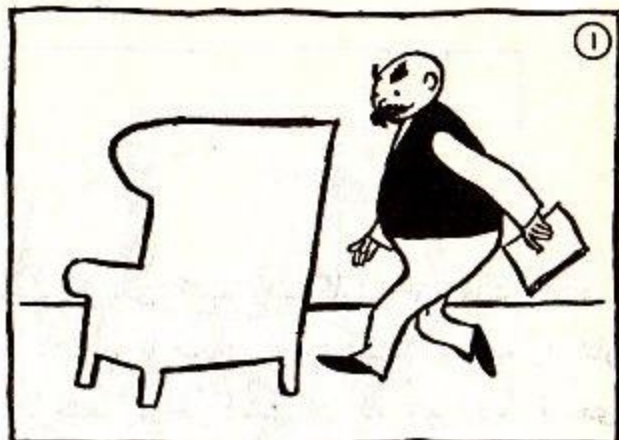
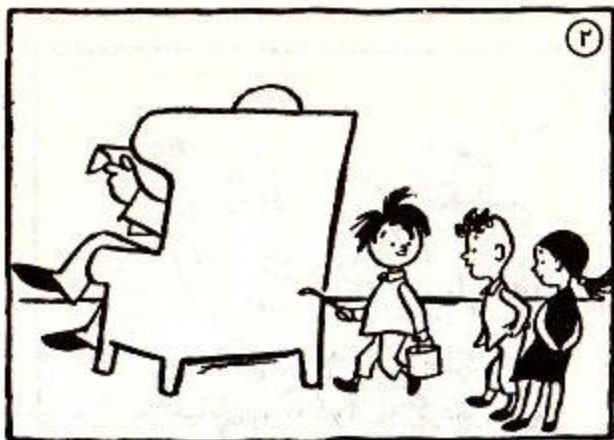
غُرُوبِ خورشید

دو تا از دوستانم به خانه ما آمده بودند تا با هم بازی کنیم. ما مشغول بازی شدیم. بابام هم روزنامه‌اش را برداشت و رفت تا روی مبل بنشیند و روزنامه بخواند.

مدتی بازی کردیم. دیگر نمی‌دانستیم چه بکنیم. ناگهان چشمم به سر بابام افتاد که از پشت مبل مثل خورشیدی بود که داشت غروب می‌کرد. فکری کردم و رفتم و رنگ و قلم‌مو آوردم. پشت مبل منظره دریا و کشتی و یک شاخه درخت کشیدم. یک قاب هم آوردم. آن را طوری روی نقاشی گرفتم که با سر بابام مثل منظره غروب خورشید در دریا شد.

دوستانم از دیدن این منظره خیلی خوشحال شدند. ولی خوشحالیشان وقتی بیشتر شد که بابام سرش را برگرداند تا ببیند چه خبر است. آن وقت بود که دوستانم از خنده روده‌بر شدند، برای اینکه

خورشید گوش و چشم و ابرو و سیبیل پیدا کرده بود!



سبیلِ بابام

بابام مرا به خیابان برده بود تا گردش کنیم.
خیلی راه رفتیم. خسته و تشنه به یک قنادی رفتیم
تا کمی استراحت بکنیم و نوشابه‌ای بخوریم.

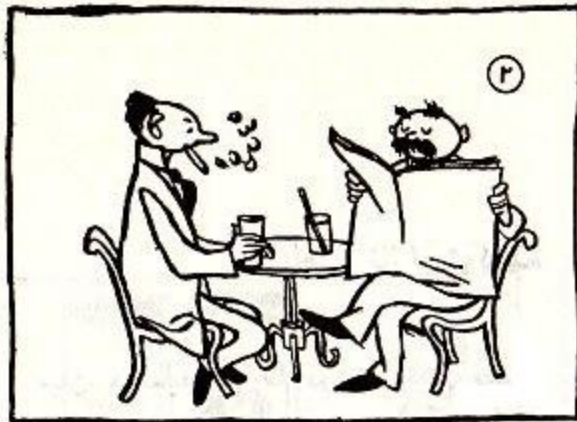
من، تا نوشابه را خوردم، رفتم و روی زانوی
بابام نشستم. بابام هم روزنامه‌اش را باز کرد و
مشغول خواندن روزنامه شد. من هم، روی زانوی
بابام، مشغول خواندن روزنامه شدم.

قنادی شلوغ بود. آقای آمد و، با اجازه بابام،
روی صندلی خالی کنار میز ما نشست. نمی‌دانست
که آن صندلی جای من است. او بابام را می‌دید،
ولی مرا، که پشت روزنامه بودم، نمی‌دید.

آن آقا ناگهان چشمش به سبیلِ بابام افتاد که
بلندتر و پرپشت‌تر شده است. خیلی تعجب کرد.
کمی بعد، دید که سبیل بابام کوتاه شده است. باز
هم تعجب کرد. چیزی نگذشت که باز هم دید که
سبیل بابام بلندتر و پرپشت‌تر شده است. این بار، از

تعجب، فریادی کشید و سیگارش از دهانش افتاد.
بابام، تا صدای او را شنید، روزنامه را کنار
زد تا ببیند چه خبر است. آن آقا، تا مرا دید، فریادی
زد و به زمین افتاد.

دلم برایش سوخت. او موی سر مرا، که سرم
را بالا و پایین می‌بردم تا روزنامه را بخوانم، به
جای سبیل بابام گرفته بود.



تَبَاهَتِ نَارَاحَتِ كُنَنده

در میان همسایه‌های ما دو تا خانم فُضول بودند. می‌آمدند کنار پنجره‌های اتاق ما می‌ایستادند. مدتها بلند بلند حرف می‌زدند و از همسایه‌ها غِیبت می‌کردند. گاهی هم از پنجره توی اتاق ما سَرک می‌کشیدند.

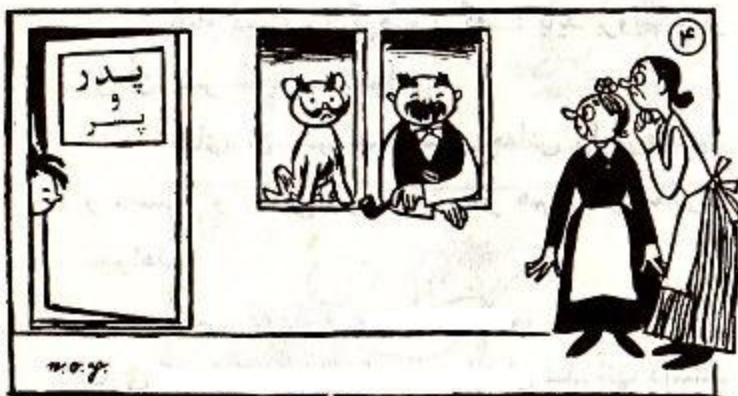
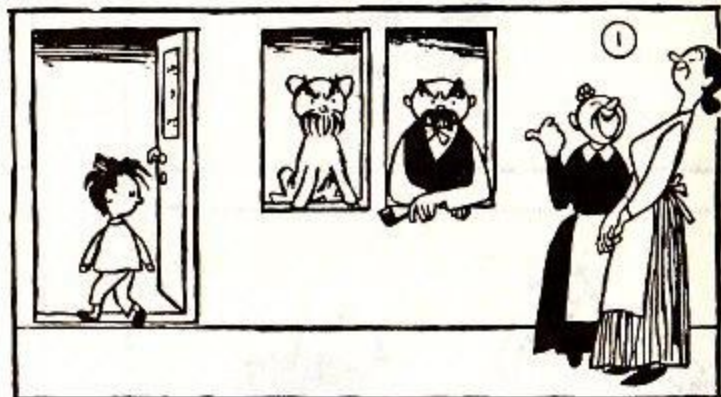
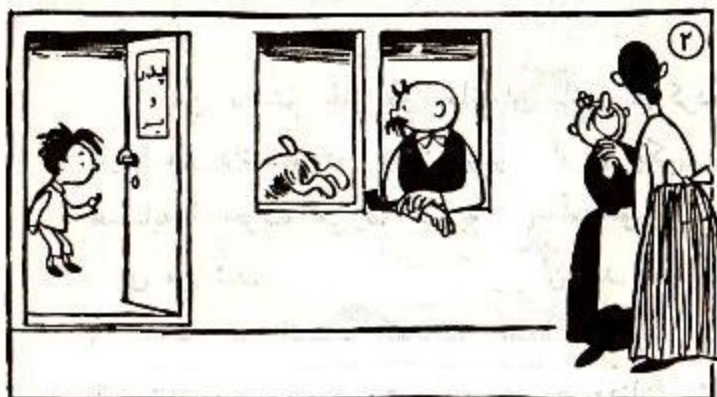
آن روز هم آن دو تا خانم همسایه کنار پنجره اتاق ما ایستاده بودند. بابام هم داشت از پنجره آنها را نگاه می‌کرد تا شاید خِجالت بکشند و بروند. ولی آنها، همان‌طور، ایستاده بودند و از جایشان تکان نمی‌خوردند.

دلم می‌خواست سَر به سَریشان بگذارم. فکری کردم و با پشم و چَسب برای سگمان سیبیل و آبرویی، مثل سیبیل و ابروی بابام، درست کردم و به صورتش چَسباندم. سگمان را بردم کنار پنجره‌ای که بابام داشت از آنجا به آن خانمها نگاه می‌کرد. آن دو تا خانم، تا چشمشان به سگ ما افتاد،

خنده‌شان گرفت. بلند بلند می‌خندیدند. بابام و سگمان را نشان می‌دادند و می‌گفتند: این دو تا چقدر به هم شَبیه هستند!

اوقاتم تلخ شد. سگمان را صدا کردم. برایش سیبیلی، مثل سیبیل شوهر آن خانمی که چاق و چله بود، درست کردم. آخر، او بیشتر فضولی می‌کرد و به بابام می‌خندید.

سگمان را باز هم بردم و توی همان پنجره نِشاندم. این بار که آن خانمها چشمشان به سگ ما افتاد، خیلی اوقاتشان تلخ شد. فهمیدند که دیگر آنجا جای آنها نیست.

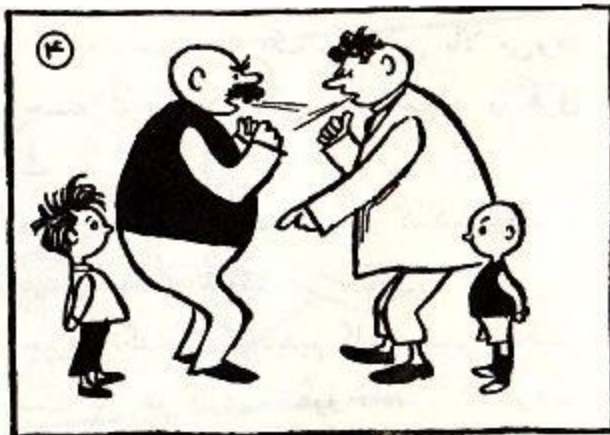


دَعَوَاها و دوستیها

من داشتم جلو دَرِ خانه‌مان بازی می‌کردم. بابام هم داشت، در همان نزدیکیها، با یکی از همسایه‌ها حرف می‌زد. پسر بچه‌ای آمد و مُزاحِمِ بازی من شد. من و آن بچه دَعَوایمان شد. همدیگر را زدیم. می‌دانستیم که کار بدی کرده‌ایم. من گریه‌کنان پیش بابام رفتم. او هم گریه‌کنان پیش باباش رفت.

بابام دستم را گرفت و گفت: باید برویم تا تو از آن پسر مَعذِرَت بخواهی. بابای آن پسر هم دست بچه‌اش را گرفته بود و داشت او را می‌آورد تا آن پسر هم از من معذرت بخواهد.

وقتی که همه به هم رسیدیم، باباهای ما سِرِ کاری که ما کرده بودیم با هم دَعَوایشان شد. آنها داشتند همدیگر را می‌زدند، ولی ما دو تا با هم دوست شده بودیم و داشتیم برای خودمان بازی می‌کردیم.



مردِ حَقّه‌باز

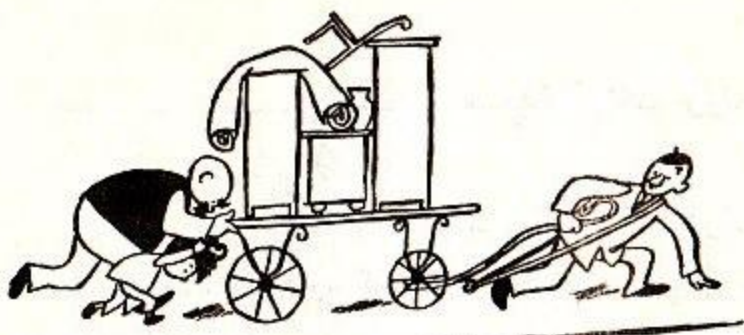
من و بابام داشتیم توی خیابان گردش
 می‌کردیم. مردی را دیدیم که داشت یک گاری پُر از
 اسباب را به زحمت از یک سربالایی بالا می‌برد.
 خیلی خسته شده بود. نَفَس نَفَس می‌زد و عَرَق
 می‌ریخت.

دلمان برایش سوخت. به او کمک کردیم تا
 بیشتر از آن خسته نشود.

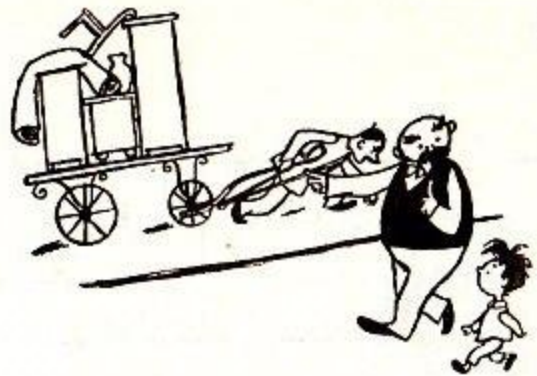
چیزی نگذشت که دیدیم گاری خیلی سنگینتر
 شده است. باز هم گاری را هُل دادیم و بالا بردیم.
 ما هم دیگر خیلی خسته شده بودیم.

بابام جلوتر رفت تا گاری را از کنار آن هول
 بدهد. آن وقت بود که چشمش به آن مرد حَقّه‌باز
 افتاد و خیلی ناراحت شد. ما داشتیم زحمت
 می‌کشیدیم و به او کمک می‌کردیم ولی آن مرد
 حَقّه‌باز خیلی راحت جلو گاری نشسته بود. سیگار
 می‌کشید و گاری‌سواری می‌کرد.

۲



۱



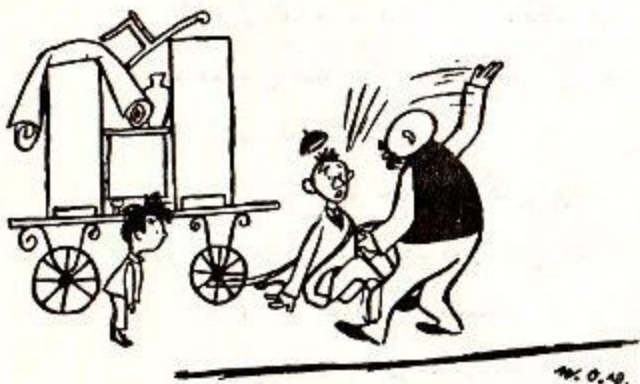
۴



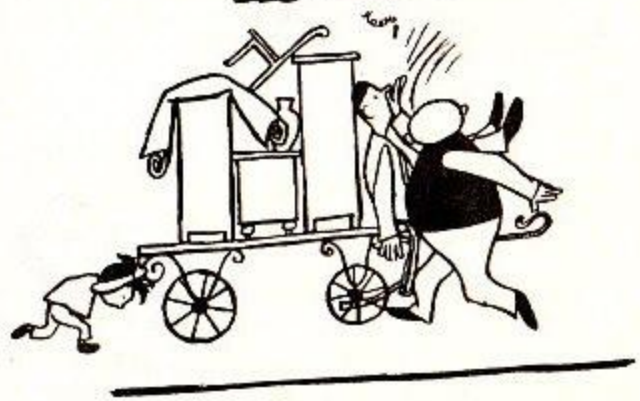
۳



۵



۶



۴۰۰.۹۹

مُسَابِقَةُ پَرْتَابِ وَزْنِه

من و بابام رفته بودیم به ورزشگاه بزرگ شهرمان. قرار بود که بابام با قهرمانِ پَرْتَابِ وَزْنِه مُسَابِقَه بدهد.

بابام مشغول تمرین پرتاب وزنه شد. من هم مشغول توپ بازی شدم. بعد هم فکری کردم و رفتم و از کارکنان ورزشگاه یک قوطی رنگ و یک قلم‌مو گرفتم. آن وقت، توپم را، به رنگ وزنه مسابقه، رنگ کردم.

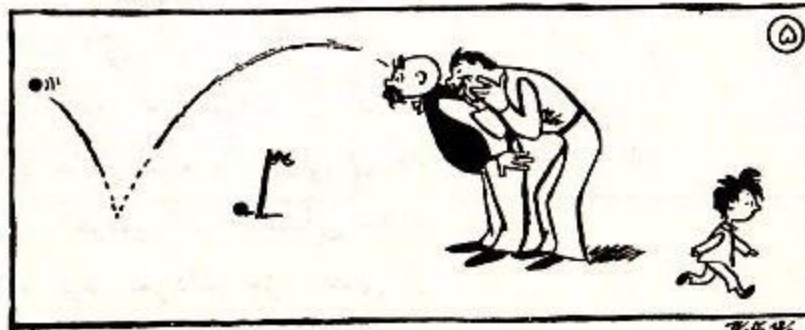
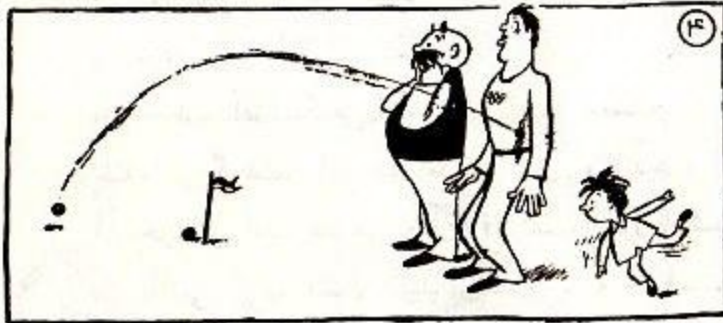
قهرمان پرتاب وزنه آمد. بابام و او به هم سلام کردند و با هم دست دادند. من هم رفتم جلو. به قهرمان سلام کردم و گفتم: من هم حاضرَم که با شما مسابقه بدهم.

وزنه آنها خیلی سنگین بود. هر بار که آن را پرتاب می‌کردند، زیاد دور نمی‌رفت. وزنه‌شان همان نزدیکیها به خاک می‌نشست. آن وقت، چوب یک پَرچَم کوچک را در جایی که وزنه به خاک نشسته

بود فرو می‌کردند. با این کار نشانه‌ای می‌گذاشتند تا معلوم شود که وزنه کدام‌یک از آنها دورتر پرتاب شده است.

وقتی که نُوبَتِ من رسید، به جای وزنه مسابقه، توپم را پرتاب کردم. توپ من، که خیلی سُبُک بود، از وزنه آنها خیلی دورتر رفت.

ای کاش توپ من به خاک می‌نشست و بلند نمی‌شد و دورتر نمی‌رفت! برای همین هم بود که چون عاقبت کار را می‌دانستم، چاره‌ای جز فرار کردن از میدان مسابقه نداشتم.



مسابقة پرتاب وزنه

م.ع.ق.

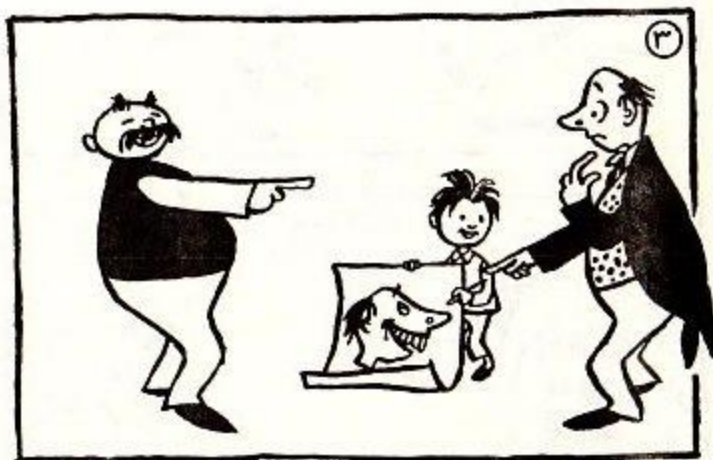
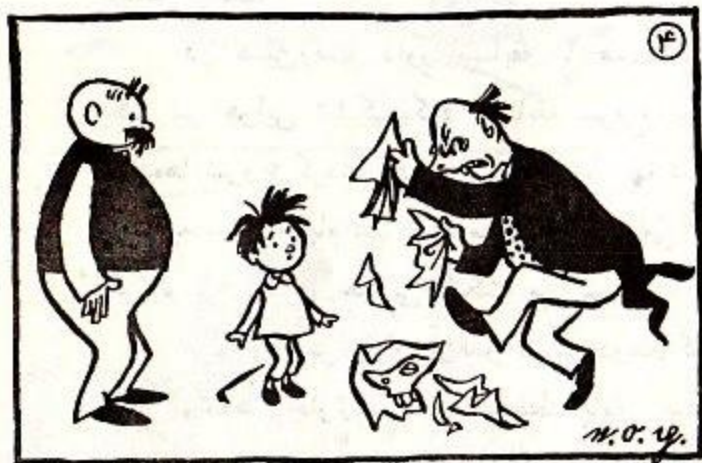
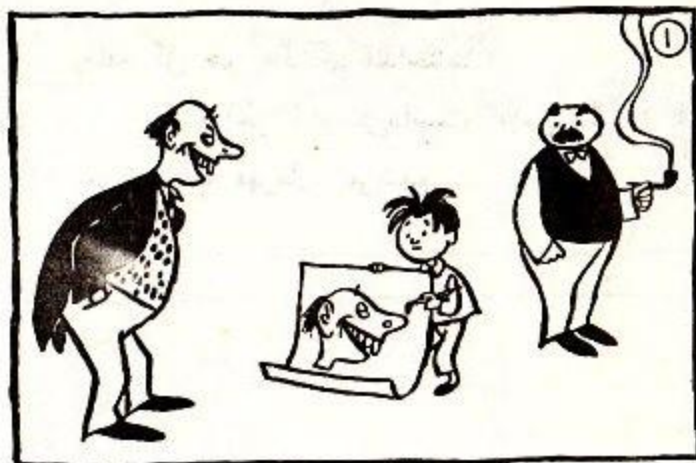
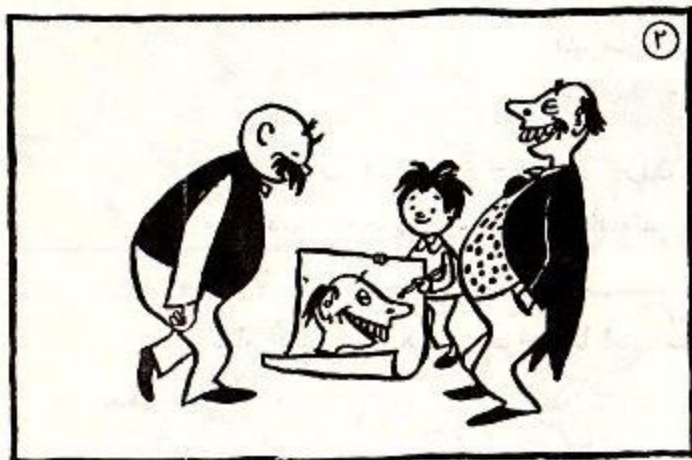
شَبَاهَت و حُشَم

مردم از دیدن خودشان وَحْشَت دارند.

آقایی به دیدن بابام آمده بود. بابام و آن آقا مدتها با هم حرف زدند. من حُوصِلِه‌ام سَر رفته بود. برای اینکه خودم را مَشغول کنم، رفتم و یک صفحه کاغذ نَقاشی و رنگ و قَلَم‌مو آوردم. گوشه‌ای نشستم و صورت آن آقا را نَقاشی کردم. بعد هم آن نَقاشی را بردم و به آن آقا نشان دادم.

آن آقا نگاهی به نَقاشی من انداخت و خنده‌اش گرفت. بابام هم آمد و نَقاشی مرا دید و از آن خوشش آمد. بعد هم به آن آقا گفت: صورت شما را نَقاشی کرده است. ببینید چقدر شَبیه شماست! آن آقا، تا این حرف را شنید، اُوقاتش تَلخ شد و گفت: این منم؟

من خوشحال بودم که صورت آن آقا را آن‌قدر شَبیه و خوب نَقاشی کرده بودم. ولی آن آقا، تا چشمش به صورت خودش افتاد، عَصَبانی شد و نَقاشی مرا پاره‌پاره کرد. نمی‌دانم چرا بعضی از



قهرمان ترسو

آن روز، من و بابام داشتیم در بیرون شهر
گردش می‌کردیم. به‌جایی رسیدیم که سه نفر آماده
شده بودند تا با هم مسابقه دو بدهند.
به بابام گفتم: من هم می‌خواهم با اینها مسابقه
بدهم.

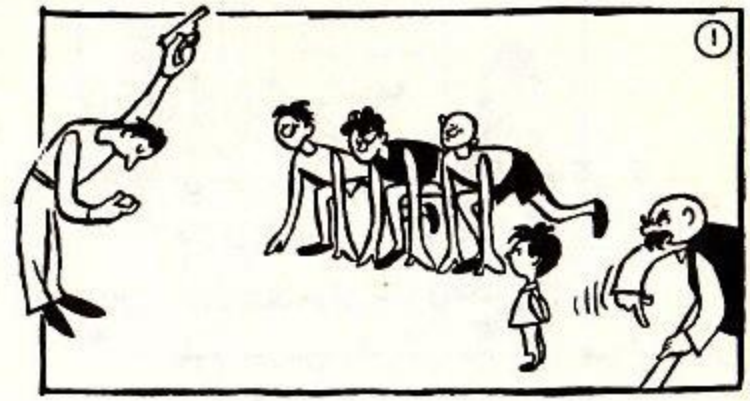
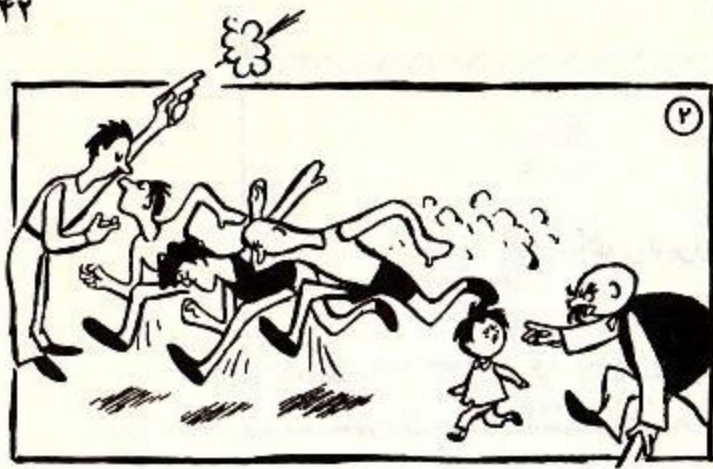
بابام گفت: نه، پسر جان! این مسابقه مال
بچه‌ها نیست.

در همین وقت، داوَر مسابقه با هفت تیرش
یک تیر هوایی شلیک کرد. مسابقه شروع شد و
دو ندها شروع کردند به دویدن. من هم با آنها شروع
کردم به دویدن. بابام هم دنبال من می‌دوید و می‌گفت:
اگر تو را بگیرم، حسابی کُتکت می‌زنم!

من، از ترس بابام، آن قدر تُندتُند دویدم که از
همه دو ندها جلوتر افتادم. به‌خط پایان مسابقه
رسیدم. مردم برایم هورا کشیدند و مرا روی دست
بلند کردند. چون قهرمان مسابقه شده بودم، یک

حلقه گل هم به‌گردنم انداختند.

کسی جز بابام نمی‌دانست که من، اگر از بابام
نمی‌ترسیدم، قهرمان نمی‌شدم.



ن. س. ق.

شادی دیررس

بابام توی روزنامه خوانده بود که آن روز، در ورزشگاه بزرگ شهرمان، یک مسابقه مهم فوتبال برگزار می‌شود. کلاهِش را سرش گذاشت. دوربین عکاسی را هم به‌شانه‌اش انداخت. دست مرا گرفت و گفت: بیا برویم مسابقه فوتبال تماشا کنیم.

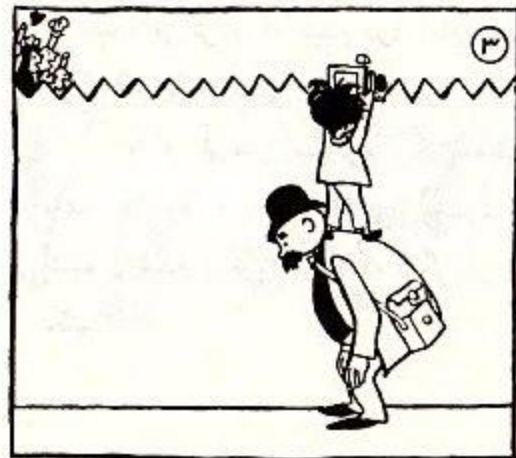
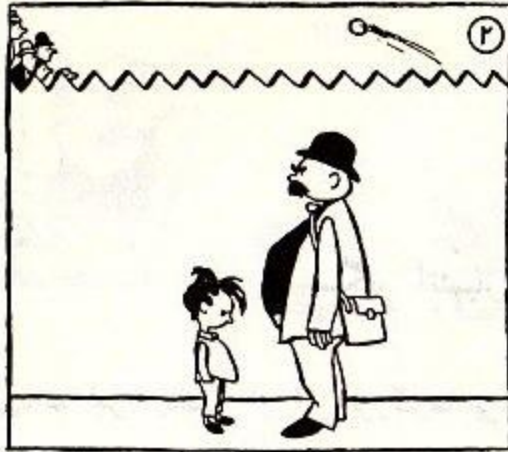
من و بابام خوشحال بودیم که به‌تماشای مسابقه فوتبال می‌رویم. خوشحال بودیم که می‌توانیم، مثل تماشاچیان دیگر، تا تویی وارد دروازه شد، پیریم هوا و فریاد بزنیم: گل! گل!

رفتیم و رفتیم تا به‌در و رودی ورزشگاه رسیدیم. ناگهان غصه‌دار شدیم. کنار در، روی کاغذی، نوشته بودند: بلیت تماشای مسابقه تمام شده است!

بابام هرچه از دربان ورزشگاه خواهش کرد، دربان اجازه نداد که توی ورزشگاه برویم. من و بابام اوقاتمان تلخ شد. غصه‌دار کنار دیوار ورزشگاه ایستادیم. صدای شور و شادی مردم را از پشت

دیوار می‌شنیدیم و نمی‌دانستیم که چه کار کنیم. فکری کردم و به‌بابام گفتم: دوربین را بدهید به‌من تا بروم روی دوش شما و عکسی از مسابقه بگیرم. بابام دوربین را به‌من داد. بعد هم آمد کنار دیوار و دولاً شد. من روی دوش بابام رفتم. در همان وقت که من دهانه دوربین را روی لبه دیوار گذاشتم، مردم، همه با هم، فریاد زدند: گل! گل! من فقط توانستم دگمه عکسبرداری دوربین را فشار بدهم و یک عکس بگیرم. دوربین عکاسی بابام، مثل همیشه، فقط آن یک فیلم را داشت. غصه‌دار به‌خانه برگشتیم. فوری فیلم را توی تاریکخانه بردیم و عکس را چاپ کردیم. تا من و بابام چشممان به‌عکس افتاد، از خوشحالی پریدیم هوا و فریاد زدیم: گل! گل!

اگر نتوانسته بودیم توی ورزشگاه برویم، در عکس گل‌شدن توپ را می‌دیدیم. خوشحال بودیم که ما هم، مثل تماشاچیان دیگر، عاقبت پریدیم هوا و فریاد زدیم: گل! گل! فقط شادیمان دیررس بود.



سیگارِ آتشبازی

نمی‌دانم چرا بعضی از این بزرگترها برای بچه‌ها اسباب‌بازیهای بد و خطرناک درست می‌کنند! یکی از این اسباب‌بازیها هم یک‌جور سیگارِ آتشبازی بود که من یکی از آنها را خریده بودم. کار بد من هم این بود که آن سیگار آتشبازی را بردم و به بابام دادم. بابام داشت روزنامه می‌خواند. سیگار را گرفت. آن را آتش زد و مشغول کشیدن سیگار شد. من هم همان‌جا نشستم تا بینم که صدای آتشبازی سیگار چه وقت بلند می‌شود.

چیزی نگذشت که سیگار، مثلِ فِشِفِشه، شروع کرد به فِش‌فِش کردن. بعد هم، مثلِ تَرَقّه، صدای تَرَسَنَکِ تَرَقِّ تَرَقِّ کردن آن بلند شد.

من از سَر و صِدای سیگار خیلی لَذت می‌بردم. بابام هم آن‌قدر سَرگرم خواندن روزنامه‌اش بود که تَوَجُّهی به سر و صدای سیگار نداشت.

ناگهان دیدم که بابام اول توی دود سفید و بعد هم توی دود سیاه ناپدید شد. آن‌قدر دلم برای بابام سوخت که از غُصّه گریه‌ام گرفت. فکر می‌کردم که بابام سوخته است. همان‌طور آشک می‌ریختم و بابام را صدا می‌کردم که دیدم دود تمام شد. خدا را شُکر کردم که بابام عیبی نکرده بود.

بابام آن‌قدر سرگرم روزنامه‌خواندن بود که نفهمیده بود من چه بلایی به سرش آورده بودم. پشیمان شدم و توبه کردم که دیگر از این کارهای بد نکنم.



پرنده مزاجم

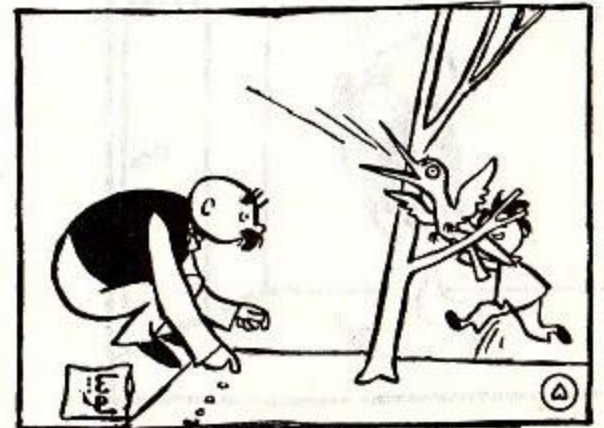
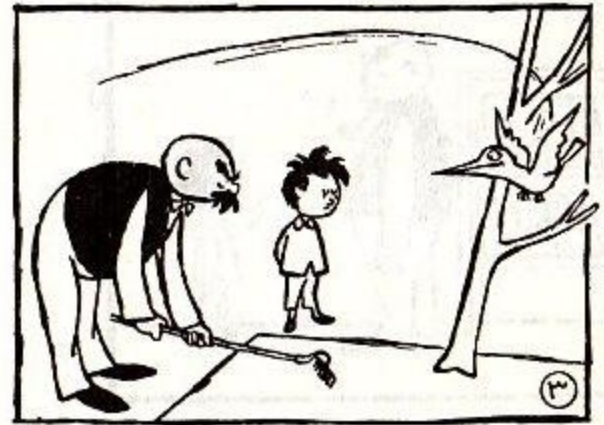
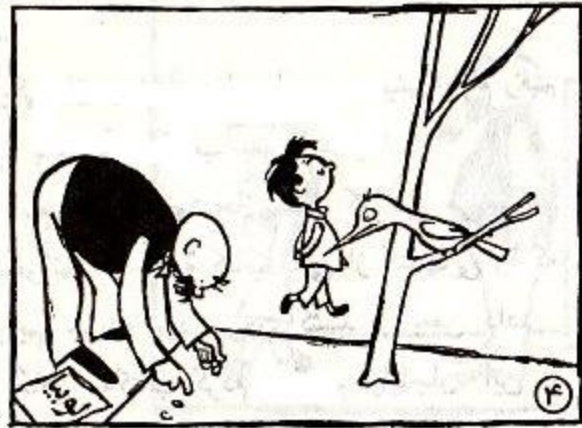
بهار بود. من و بابام داشتیم توی باغچه خانه‌مان سبزی می‌کاشتیم. باغچه را قسمت کرده بودیم. در هر قسمت آن یک‌جور سبزی می‌کاشتیم. تازه کار کاشتن دانه‌های لویا را تمام کرده بودیم که دیدیم پرنده‌ای دارد لویاها را، دانه‌دانه، از زیر خاک بیرون می‌آورد و می‌خورد. من و بابام دویدیم و پرنده را کیش کردیم و فراری دادیم.

بابام دوباره با شین‌کش خاک باغچه را هموار کرد. هنوز کارش را تمام نکرده بود که باز هم همان پرنده آمد و روی شاخه درختی که توی باغچه بود

نشست

بابام داشت لویاها را، دانه‌دانه، می‌کاشت. پرنده هم، از همان‌جا که نشسته بود، داشت با دقت نگاه می‌کرد تا ببیند که بابام لویاها را کجاها می‌کارد.

فکری کردم و آهسته رفتم پشت‌سر آن پرنده مزاجم. ناگهان پریدم و پرنده را گرفتم. با دستمالم چشمهایش را بستم تا جای لویاها را یاد نگیرد. بابام هم تعجب کرد و هم خوشحال شد. من هم خوشحال بودم که پرنده با چشم بسته نمی‌تواند لویاها را پیدا کند و بخورد.



۱۳۰۲

آلبالوهای خوشمزه

بابام همیشه می‌گفت: پسر جان، تا می‌توانی کتاب بخوان. انسان از کتاب‌خواندن خیلی چیزها یاد می‌گیرد.

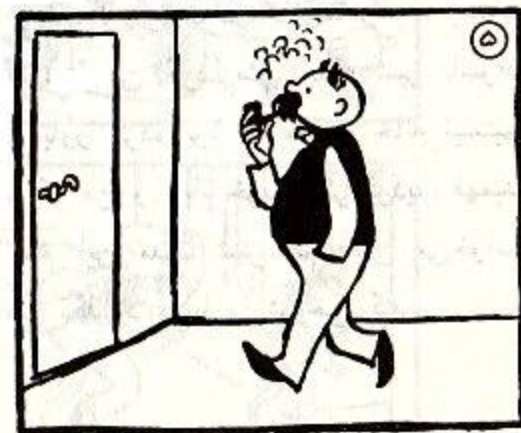
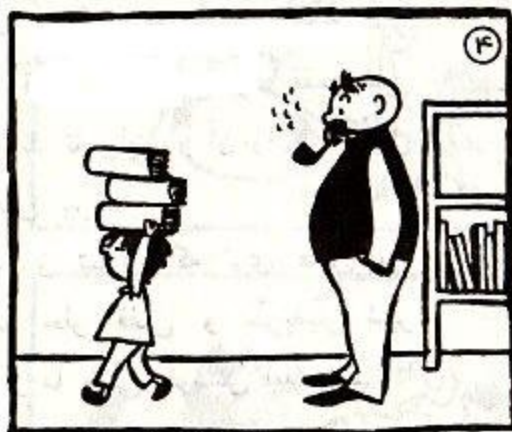
یکی از روزهای تابستان بود. پیش بابام رفتم و گفتم: بابا، یک کتاب به من بدهید!

بابام خیلی خوشحال شد که من می‌خواهم کتاب بخوانم. از قفسه کتاب یکی از کتابهایی را که تازه برایم خریده بود بیرون کشید و به من داد. نگاهی به کتاب کردم و گفتم: باباجان، این را نمی‌خواهم. از آن کتابهای بزرگ می‌خواهم که خودتان می‌خوانید.

بابام تعجب کرد، ولی باز هم خوشحال شد. یکی از کتابهایش را به من داد، ولی یک کتاب دیگر خواستم و باز هم یک کتاب دیگر.

آن سه کتاب خیلی بزرگ و سنگین را روی سرم گذاشتم و رفتم توی حیاط.

بابام راه افتاد و آمد تا ببیند که با آن کتابها چه کار می‌خواهم بکنم. وقتی که مرا دید، از تعجب پیش از دهانش افتاد. آخر، آلبالوهای رسیده هم خیلی خوشمزه بودند!



شیرِ باسواد

من و بابام داشتیم در بیرون شهرمان گردش می‌کردیم. به نزدیک باغ و وحش رسیدیم. یک شیر دیدیم که توی یک قفسِ مخصوص بود. قفس شیر را آنجا گذاشته بودند تا بیایند و آن را با اُتومبیل مخصوص به باغ و وحش ببرند.

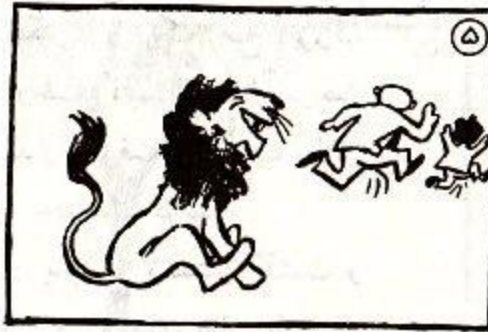
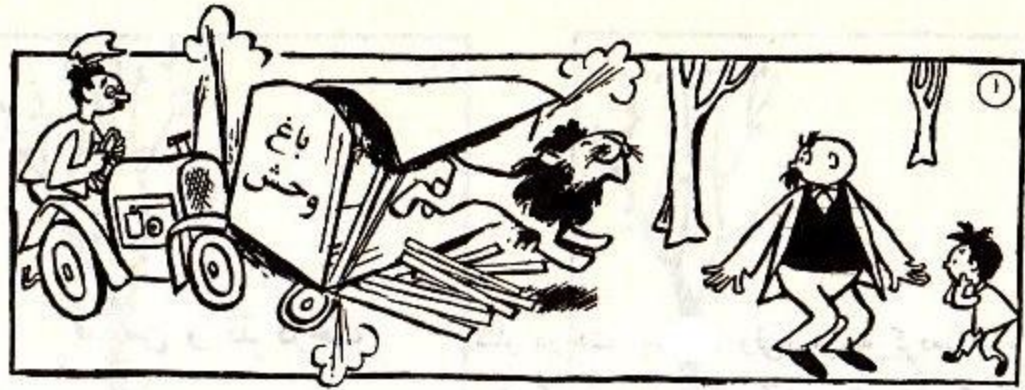
من و بابام از شیری که توی قفس بود نمی‌ترسیدیم. رفتیم جلو قفس و سر به سر شیر گذاشتیم. شیر هم از ما خیلی خوشش آمده بود. آدا در می‌آورد و ما را می‌خنداند.

کمی بعد، مردی که سوار یک تراکتور بود از راه رسید. همه حواسش به ما بود و جلوش را نمی‌دید. ناگهان تراکتورش با قفس شیر تصادف کرد. قفس شکست و شیر از توی آن پرید بیرون. من و بابام دیگر از شیری که توی قفس نبود می‌ترسیدیم. پا گذاشتیم به فرار. شیر هم دنبال ما می‌دوید. به یکی از خیابانهای شهر رسیدیم. رفتیم و

پشت یک ستون بزرگ قایم شدیم تا شیر ما را پیدا نکند. ولی شیر هم آمد و ما را پیدا کرد. نزدیک بود که شیر بابام را بگیرد. دویدیم. آن قدر تندتند می‌دویدیم که نفهمیدیم شیر وسطِ راه نشسته است و دیگر دنبال ما نمی‌آید.

عاقبت، من و بابام به خانه رسیدیم. ولی شیر باز هم داشت دنبال ما می‌آمد. من و بابام رفتیم توی خانه و در را بستیم. من فکری کردم و فوری روی کاغذی چیزی نوشتم. کاغذ را بردم و به درِ خانه آویزان کردم.

من و بابام داشتیم از پنجره نگاه می‌کردیم. شیر آمد و آمد تا به پشت درِ خانه ما رسید. ایستاد و نگاهی به نوشته من کرد. مثل اینکه شیر باسواد بود، چون باور کرده بود که ما در خانه نیستیم! بعد که من و بابام خوب فکر کردیم، فهمیدیم که در تمام این مدت شیر هم دلش می‌خواست سر به سر ما بگذارد و با ما شوخی کند.



قَدِّ مَن و قَدِّ دَرخْت

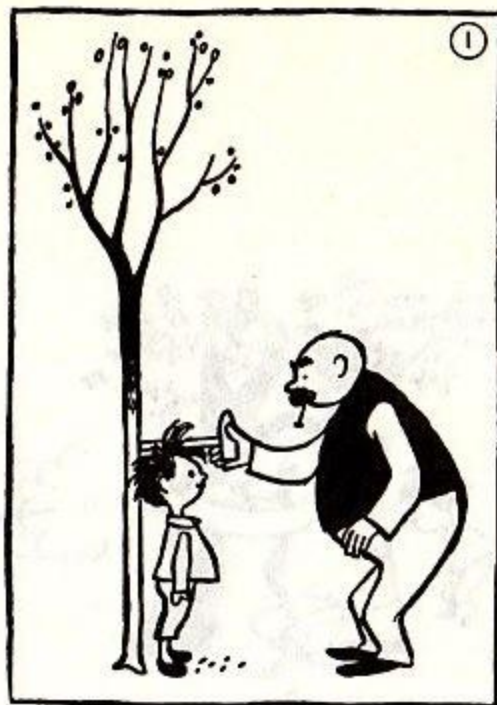
بهار بود. نهالِ سیبی که بابام آخر زمستان در باغچهٔ خانه‌مان کاشته بود پُر از جوانه شده بود. یک روز از بابام پرسیدم: این درخت زودتر قَد می‌کشد یا من؟ بابام گفت: اگر یک سال صَبْر کنی، خودت می‌فهمی.

آن وقت، بابام چکش و یک میخ بزرگ برداشت. با هم به کنار درخت رفتیم. من کنار درخت ایستادم. بابام قَد مرا اندازه گرفت و درست بالای سرم، میخ را با چکش به درخت کوبید. بهار و تابستان و پاییز و زمستان گذشت و باز هم بهار آمد. در یکی از روزهای بهار، باز بابام یک میخ و چکش برداشت و گفت: یک سال گذشته است. حالا می‌رویم تا ببینیم تو زودتر قَد کشیده‌ای یا درخت!

من و بابام به کنار همان درخت رفتیم. من

کنار درخت ایستادم. ولی، هرچه کردم، سرم به همان میخ که در بهار سال گذشته به درخت کوبیده بودیم نرسید.

بابام گفت: اگر بخواهی بفهمی که درخت در این یک سال چقدر بیشتر از تو قَد کشیده است، باید یک میخ دیگر، بالای سرت، به درخت بکوبیم. گفتم: نه، می‌ترسم دَرْدَش بیاید!



قبر من و قبر درخت

م. م. م.

شِکار و پشیمانی

آن روز صبح، بابام تفنگش را برداشت و
به من گفت: بیا برویم بیرون شهر. می‌خواهم من هم
بینم شکارکردن چه لذتی دارد!

راه افتادیم و رفتیم بیرون شهر. من عاقبت،
پشت یک درخت، چشمم به یک خرگوش افتاد. آن
را به بابام نشان دادم. بابام، مثل شکارچیها، لوله
تفنگش را به طرف خرگوش دراز کرد و آن را نشانه
گرفت. صدای تیر بلند شد و خرگوش به هوا پرید و
افتاد زمین.

من و بابام بالای سر خرگوش رفتیم. حیوان
بیچاره مُرده بود. خونس زمین را قرمز کرده بود.
من خرگوش را برداشتم. از آنجا تا خانه من
و بابام برای آن خرگوش بیچاره آشک می‌ریختیم و
عُصّه می‌خوردیم. هردو از کاری که کرده بودیم
پشیمان بودیم.



پری دریایی

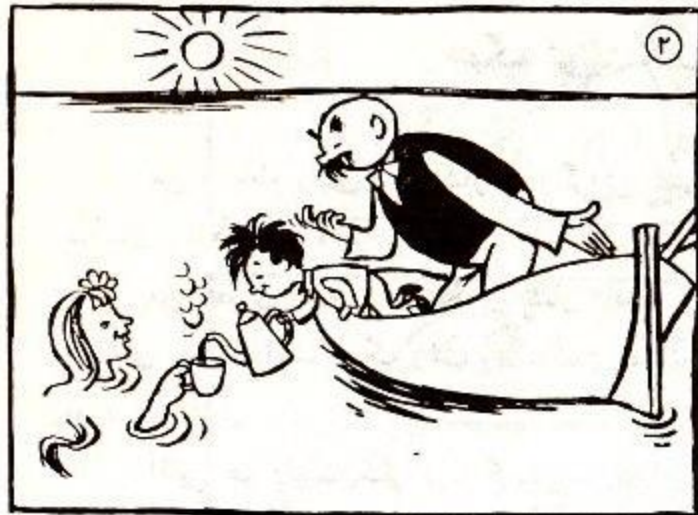
بابام افسانه‌هایی دربارهٔ پری دریایی برایم گفته بود. شکل آن را هم در کتابهایم دیده بودم. خیلی دلم می‌خواست یک روز هم خود پری دریایی را ببینم. آخر، شنیده بودم که پری دریایی سر و تنی مثلی زن و، به‌جای پا، دُمی مثل دُم ماهی دارد! تابستان بود. آن روز با بابام رفتیم کنار دریا. سوار قایقی شدیم و رفتیم کمی در دریا گردش کنیم. توی قایق چای درست کردیم. داشتیم چای می‌خوردیم که چشمانم به‌دختری افتاد که سرش را، کنار قایق ما، از آب بیرون آورده بود. بابام از او پرسید: چای میل دارید؟

دختر تشکر کرد و گفت: بله!

برایش یک فنجان چای ریختم. ناگهان دیدم که از کنار دختر یک دم ماهی از آب بیرون آمد. در همان وقت دختر به‌زیر آب رفت. آن وقت بود که به‌یاد پری دریایی افتادم. فکر کردم که آن دختر همان

پری دریایی بوده است. گریه‌ام گرفت که با او دربارهٔ افسانه‌هایش حرفی نزده بودم. بابام هم گریه‌اش گرفت. او فکر می‌کرد که آن دختر را کوسه خورده است.

بعد که دیدیم آن دختر، کمی دورتر، سرش را از آب بیرون آورد. بابام گفت: پری دریایی فقط توی افسانه‌ها زندگی می‌کند. تو سر یک دختر و دم یک کوسه‌ماهی را دیدی و خیال کردی که آن دختر یک پری دریایی است.



سگ تربیت شده

کاری تربیت شده است!

من و بابام رفته بودیم کنار دریا گردش کنیم.
 سگمان را هم همراه برده بودیم.
 من عصای بابام را به سگمان نشان دادم و آن
 را توی دریا انداختم. سگ رفت و سِناکُنان عصا را
 آورد.

آقایی هم داشت کنار دریا گردش می کرد. او
 هم عصایی در دست داشت. دیده بود که چطور
 سگ ما رفت و عصای بابام را آورد. از کار سگ
 ما خیلی خوشش آمده بود. او هم عصایش را به
 سگ ما نشان داد و آن را توی دریا انداخت. مُنْتَظِر
 بود که سگ ما برود و عصا را برایش بیاورد. ولی
 سگ ما یاد گرفته بود که فقط چیزهایی را که من و
 بابام می انداختیم بیاورد.

دلم خیلی سوخت. آخر آن آقا مجبور شد که
 لباسهای را بپکند و خودش برود و عصایش را از
 توی دریا بیاورد. نمی دانست که سگ ما برای چه



ماهیگیری در زندان

آن روز من و بابام قلابهای ماهیگیری را برداشتیم و رفتیم بیرون شهر. کنار رودخانه‌ای نشستیم. قلابها را توی آب انداختیم و با خیال راحت مشغول گرفتن ماهی شدیم.

ناگهان مردی، که لباس ننگهبانی به تن داشت و عصایی هم در دستش بود، آمد و گفت: مگر نمی‌دانید که ماهی گرفتن از این رود غدغن است! زود بلند شوید و از اینجا بروید!

بابام گفت: این رود و این ماهیها را خدا برای همه مردم آفریده است. کسی حق ندارد که ما را از اینجا بیرون کند!

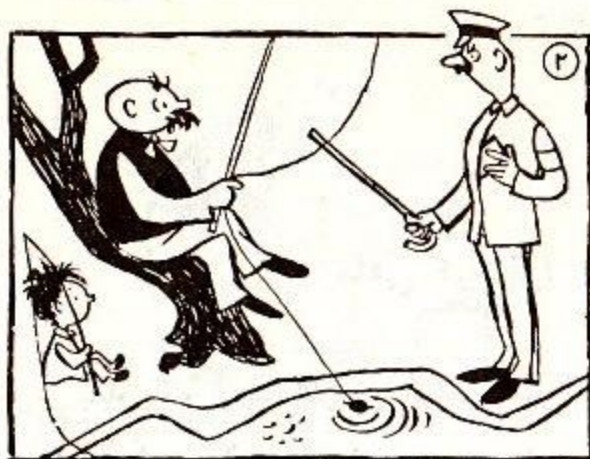
آن مرد از حرفهای بابام عصبانی شد. من و بابام را برد و توی اتاقی زندانی کرد و گفت: تنبیه شما دو تا آدم قانون‌شکن این است که یک شب را در زندان بگذرانید!

اتاق زندان ما کنار همان رودخانه بود. من و

بابام از پنجره‌های اتاق چشمانمان به ماهیها افتاد که داشتند در رود سینا می‌کردند. قلابها را توی آب انداختیم و شب تا صبح مشغول ماهیگیری شدیم. آن مرد هم تا صبح جلو در زندان ما قدم زد و از ما ننگهبانی کرد.

صبح شد. آن مرد آمد و در اتاق را باز کرد. نگاهی به کف اتاق انداخت و از تعجب زبانش بند آمد. آخر، کف اتاق پر از ماهی بود!

بابام به آن مرد گفت: اگر ما را زندانی نکرده بودید، فقط دو ماهی می‌گرفتیم و به خانه برمی‌گشتیم.



ماهی کوچولو!

من و بابام رفته بودیم کنار دریا گردش کنیم.
در همان جا بود که با یک ملوان دوست شدیم. در
یک یکستی کار می‌کرد و کارش دریانوردی بود.
آن ملوان یک روز برایم یک ماهی کوچولو
آورد و گفت: این را از وَسَطُ اُقیانوس آورده‌ام. اگر
خوب از آن مواظبت کنی، خیلی زود بزرگ می‌شود.
وقتی که بزرگ شد، باید به دریا برگردد، چون
خوراکش فقط ماهی است.

ماهی کوچولو را به خانه بردیم. یک ظرف
بلوری قشنگ را پر از آب کردیم و ماهی کوچولو
را توی آن انداختیم.

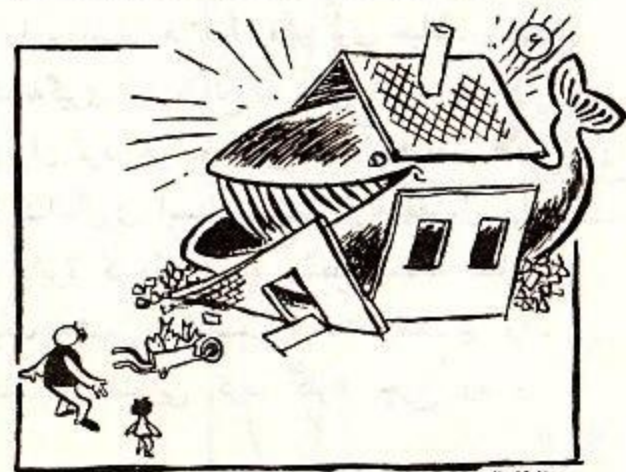
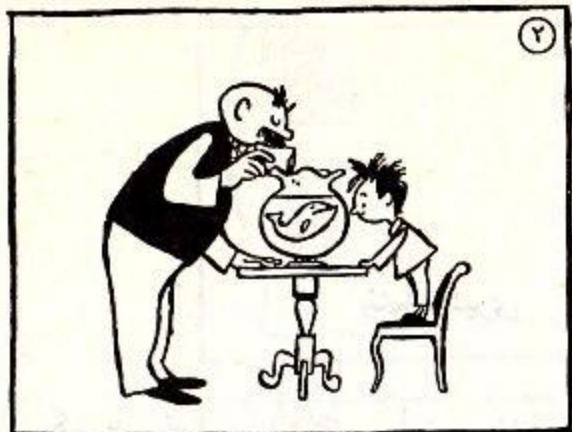
یک روز دیدیم که ماهی کوچولو آن قدر
بزرگ شده است که دیگر نمی‌تواند توی آن ظرف
زندگی کند.

توی آنبار حیاط خانه‌مان یک وان کهنه حمام
داشتیم. من و بابام آن وان را پر از آب کردیم. بعد

هم رفتیم و ماهی را بردیم و توی وان انداختیم.
چند روز بعد رفتیم تا سری به ماهی بزنیم.
دیدیم که ماهی کوچولوی من از وان حمام هم
بزرگتر شده است. من و بابام رفتیم و یک سطل پر
از ماهی برایش خریدیم و آوردیم.

غذای آن ماهی عجیب و غریب فقط ماهی
بود. هر چه می‌خورد سیر نمی‌شد. کار من و بابام
هم، از صبح تا شب، این بود که برایش ماهی ببریم
و بدهیم بخورد.

یک روز که برایش ماهی می‌بردیم، دیدیم که
ماهی کوچولوی من آن قدر بزرگ شده است که
انبار را خراب کرده است. نمی‌دانستیم که چطور آن
را به دریا برگردانیم.



ماهی کوچولو!

م. س. ی.

نشانه‌گیری

بابام یک هفت‌تیر اسباب‌بازی برایم خریده بود. هر چه با آن تیراندازی می‌کردم، تیر به هدف نمی‌خورد.

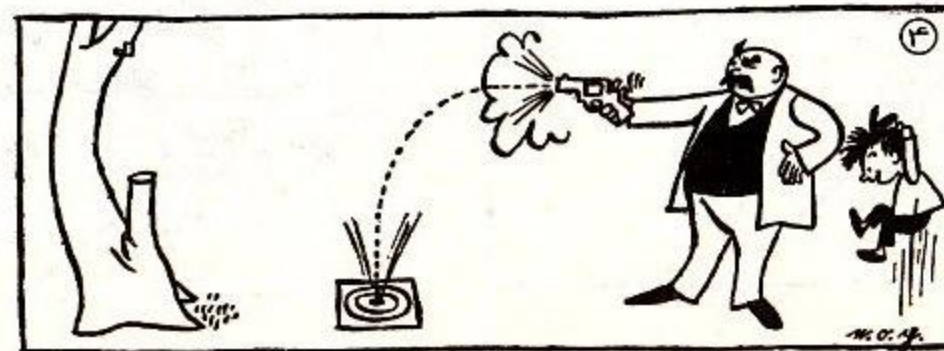
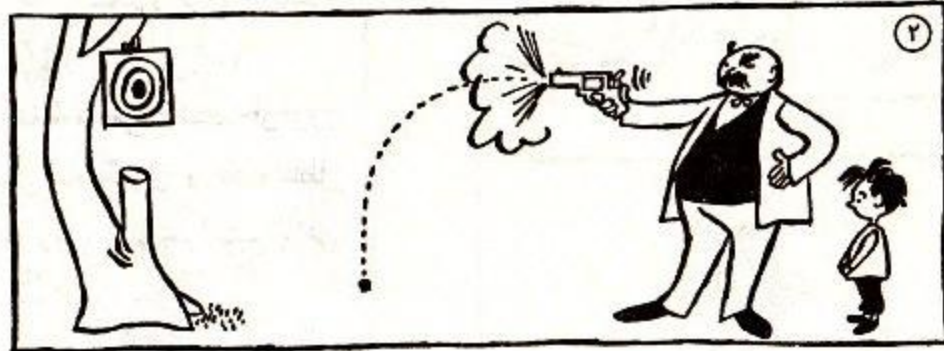
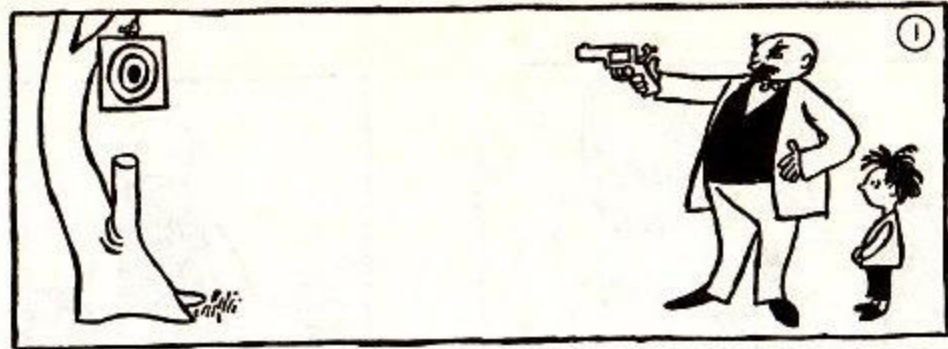
یک روز صبح، بابام به من گفت: امروز یادت می‌دهم که چگونه با هفت‌تیر نشانه‌گیری کنی! بابام روی یک صفحه مقوای چند تا دایره تودرتو کشید. وسط آنها هم یک دایره کوچک سیاه کشید و گفت: حالا برویم توی حیاط!

بابام صفحه نشانه‌گیری را برداشت. من هم هفت‌تیرم را برداشتم. هر دو رفتیم توی حیاط. بابام صفحه نشانه‌گیری را با نخ به یکی از شاخه‌های درخت آویزان کرد. هر دو، کمی دور از درخت، رو به صفحه نشانه‌گیری ایستادیم. بابام لوله هفت‌تیر را به طرف دایره کوچک سیاه وسط صفحه نشانه گرفت. یک چشمش را بست و ماشه هفت‌تیر را کشید. هفت‌تیر صدایی کرد. گلوله چرخ زد و

نزدیک پای بابام روی زمین افتاد.

دلم سوخت که بابام نتوانست تیر را به هدف بزند. رفتم و صفحه نشانه‌گیری را آوردم. آن را، روی زمین، همان جا که گلوله افتاده بود، گذاشتم. بابام باز هم، مثل دفعه پیش، نشانه گرفت و ماشه هفت‌تیر را کشید. این بار هم هفت‌تیر صدایی کرد. گلوله باز هم چرخ زد و نزدیک پای بابام افتاد، ولی درست به هدف خورد.

من از خوشحالی پریدم بالا و فریاد زدم: خورد! خورد! دیگر یاد گرفتم که چگونه نشانه‌گیری کنم!



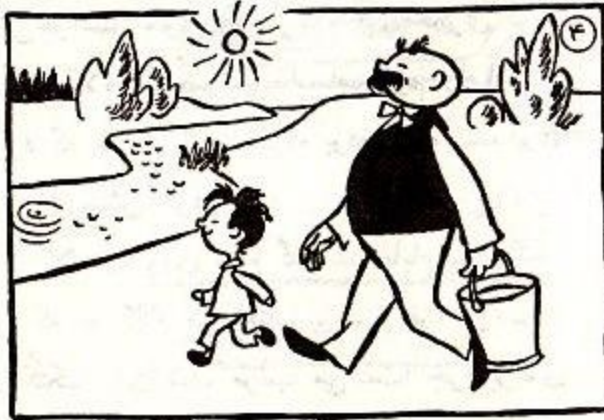
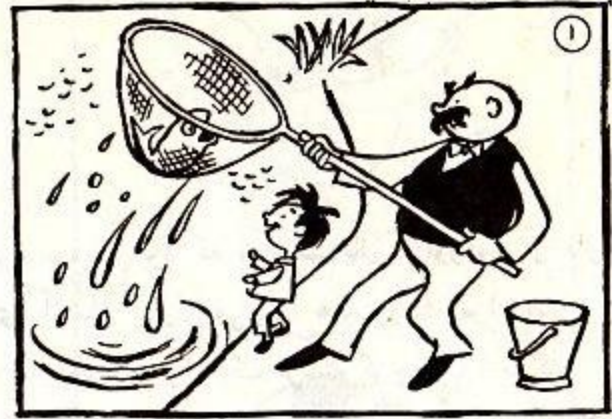
آشکی برای ماهی

رودی از نزدیکی خانه ما می‌گذشت. آن روز
من و بابام یک تورِ دستی ماهیگیری و یک سطل
برداشتیم و کنار رودخانه رفتیم. می‌خواستیم ماهی
بگیریم و ناهار ماهی کباب بخوریم.

یک ماهی گرفتیم و آن را توی سطل آب
انداختیم و به خانه بردیم. تا بابام کارد را برداشت
که ماهی را برای کباب کردن آماده کند، دلم برای
ماهی سوخت و گریه‌ام گرفت.

ماهی هنوز زنده بود. من و بابام آن را توی
سطل آب انداختیم و به کنار رودخانه بردیم.

ماهی را توی آب انداختیم. من و بابام خیلی
خوشحال شدیم که ماهی را سالم به رودخانه
برگرداندیم. ولی همان وقت یک ماهی بزرگتر آمد و
آن ماهی را خورد. دل‌مان خیلی برای آن ماهی
سوخت.



رُویا و واقِعیت

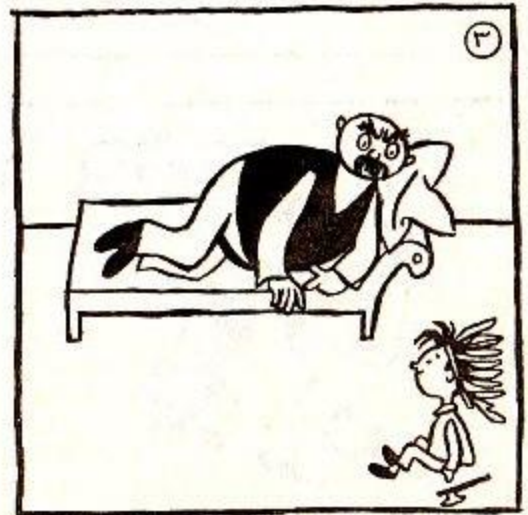
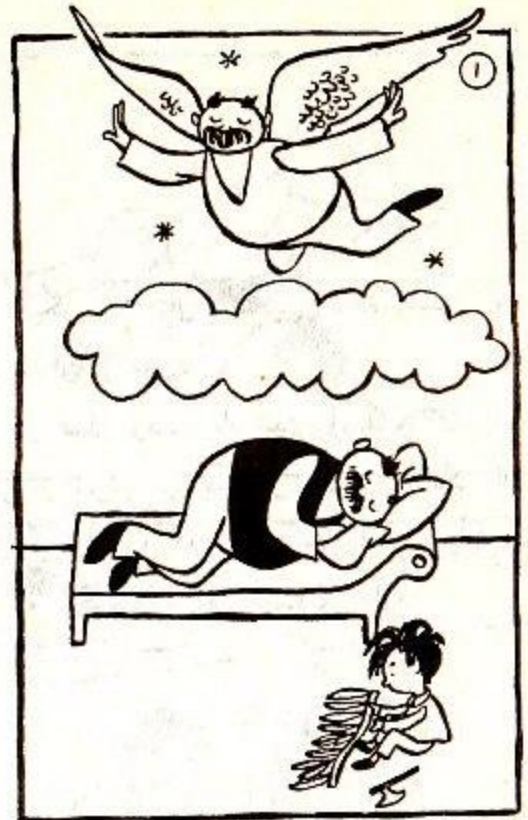
بعد از ظهر یکی از روزهای گرم تابستان بود. بابام گرفت و خوابید. من از تنهایی حوصله‌ام سر رفت. می‌خواستم خودم را سرگرم کنم. فکری کردم و رفتم و کلاه سرخپوستی اسباب‌بازیم را آوردم. مدتها بود که با آن بازی نکرده بودم. پاره شده بود. نشستم و درستش کردم.

تا کلاه را روی سرم گذاشتم، بابام بیدار شد. چشمش که به کلاه من افتاد، پرید و مرا گرفت و مَشغولِ کُتک زدن شد. مُرَبِّب می‌گفت: چرا پرهای بال آن فرشته کوچولو را گندی؟

من هم کتک می‌خوردم و می‌گفتم: کدام فرشته؟ کدام فرشته؟ این کلاه سرخپوستی خودم است!

بابام تازه یادش آمد که خواب دیده است. خواب دیده بود که بال درآورده است و مثل فرشته‌ها دارد توی آسمان پرواز می‌کند. بعد هم در

خواب دیده بود که من هم بال درآورده‌ام و دارم توی آسمان پرواز می‌کنم. همان وقت مرا دیده بود که دارم پرهای بال یک فرشته کوچولو را می‌کنم. تا از خواب بیدار شده بود، چشمش به کلاه سرخپوستی من افتاده بود. بابام خیال کرده بود که آن کلاه را من با پرهای بال آن فرشته کوچولو درست کرده‌ام. می‌بینید که گاهی رُویای ما چقدر با واقِعیت تفاوت دارد!



لَنگَرِ کُلاه

یکی از روزهای پاییز بود. من و بابام داشتیم در خیابان گردش می‌کردیم. بادِ تندی وزید و کلاه بابام را از سرش برداشت و برد. دویدیم و دویدیم تا بابام توانست کلاهش را بگیرد.

بابام کلاهش را محکم روی سرش نگاه داشته بود تا دیگر باد نتواند آن را ببرد.

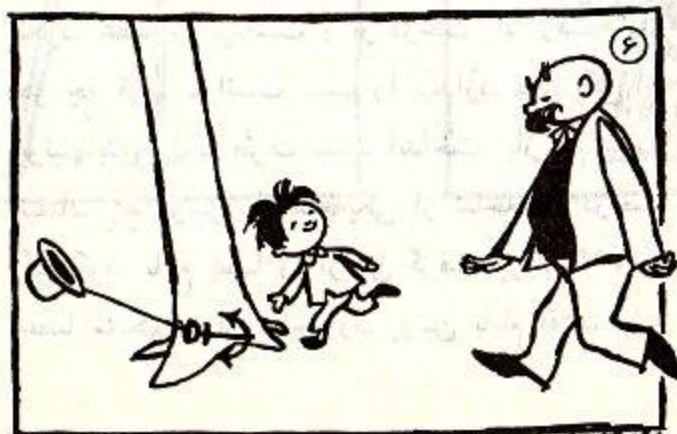
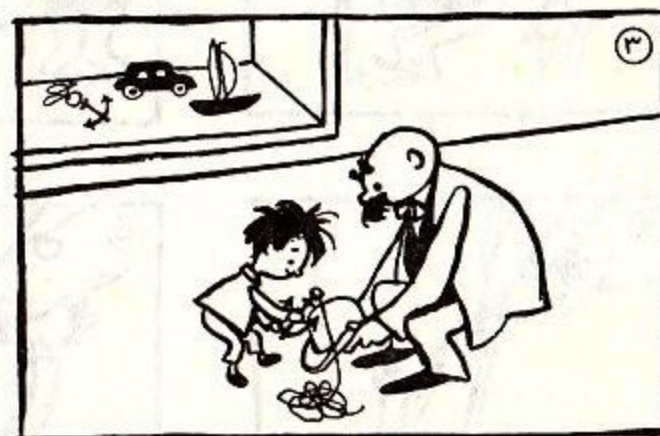
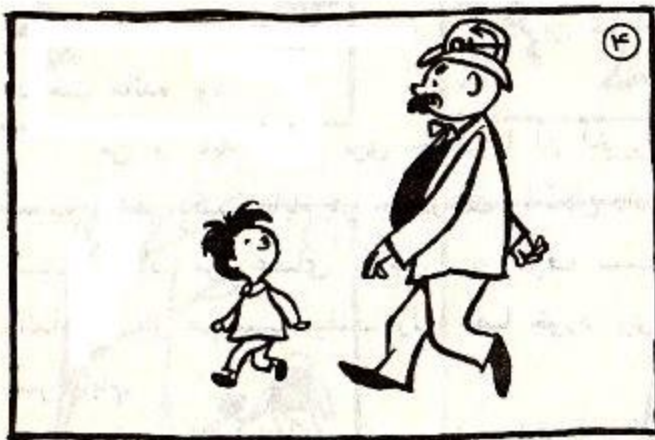
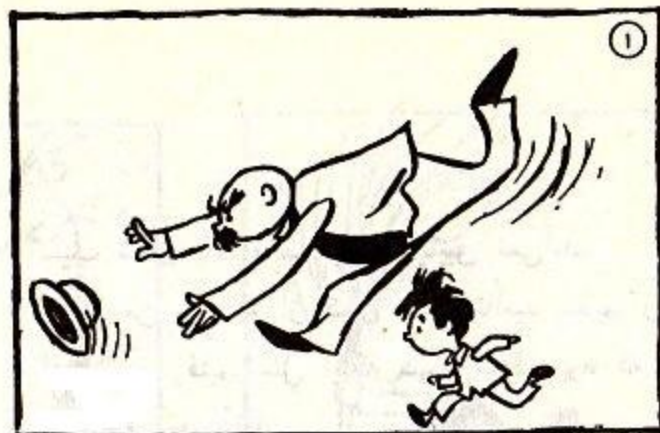
از جلو یک فروشگاه اسباب‌بازی رد می‌شدیم. فکری کردم و به بابام گفتم: شما همین‌جا بایستید. من الآن برمی‌گردم.

رفتم توی اسباب‌بازی‌فروشی. یک لَنگَرِ کوچک اسباب‌بازی خریدم. آن را آوردم و ریسمانِ لَنگر را به کلاه بابام بستم.

بابام کلاه را روی سرش گذاشت. لَنگر را هم گذاشت روی لبه کلاه. راه افتادیم و رفتیم تا باز هم گردش کنیم. دیگر باد کلاه بابام را نمی‌برد. نگاهی به کلاه بابام کردم و گفتم: بابا، دیدید چه فکر خوبی

کردم! دیگر کلاهتان سنگین شده است و باد نمی‌تواند آن را ببرد.

در همان وقت، باد تندی وزید و کلاه بابام را با لَنگر از سرش برداشت و برد. ولی لَنگر کلاه به درختی گیر کرد و کلاه همان جا ماند. به بابام گفتم: دیدید که لَنگر کلاه چه فایده‌ای دارد!



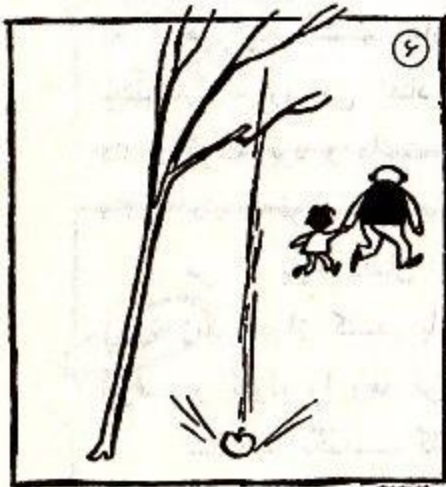
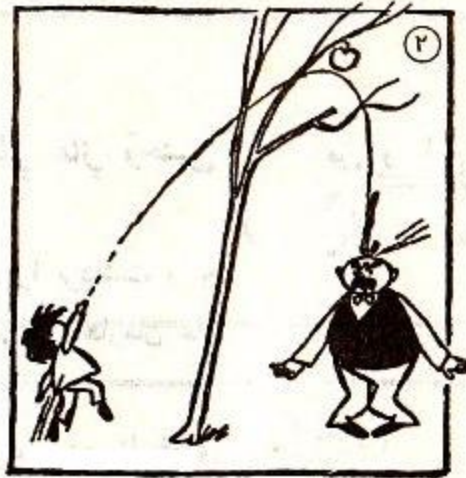
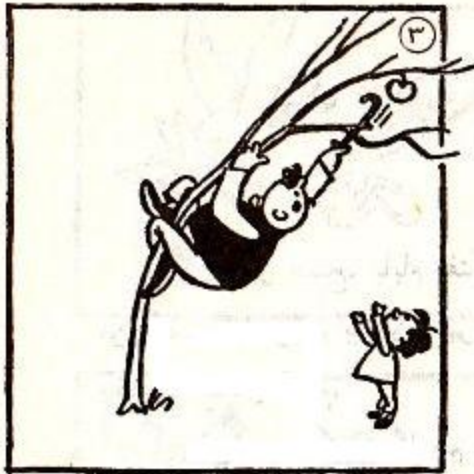
آخرین سیب

پاییز بود. برگ درختها ریخته بود. یک درخت سیب توی حیاط خانه‌مان داشتیم. برگهای آن هم ریخته بود. فقط یک سیب به بالاترین شاخه درخت مانده بود.

من و بابام رفتیم توی حیاط تا آن آخرین سیب را هم بکنیم. بابام هر چه درخت را تکان داد، سیب نیفتاد. من عصای بابام را به طرف سیب انداختم. باز هم سیب نیفتاد، ولی عصا خورد توی سر بابام.

دلم برای بابام سوخت. ولی بابام دعوایم نکرد. عصا را برداشت و از درخت بالا رفت. اما، هر چه کرد، نتوانست سیب را بیاندازد. بعد، یکی از پوتینهایش را به طرف سیب انداخت. باز هم سیب نیفتاد. بند پوتین بابام به یکی از شاخه‌های درخت گیر کرد. بابام عصا را از من گرفت. پرید بالا و با عصا محکم به آن شاخه زد. پوتین بابام افتاد، ولی

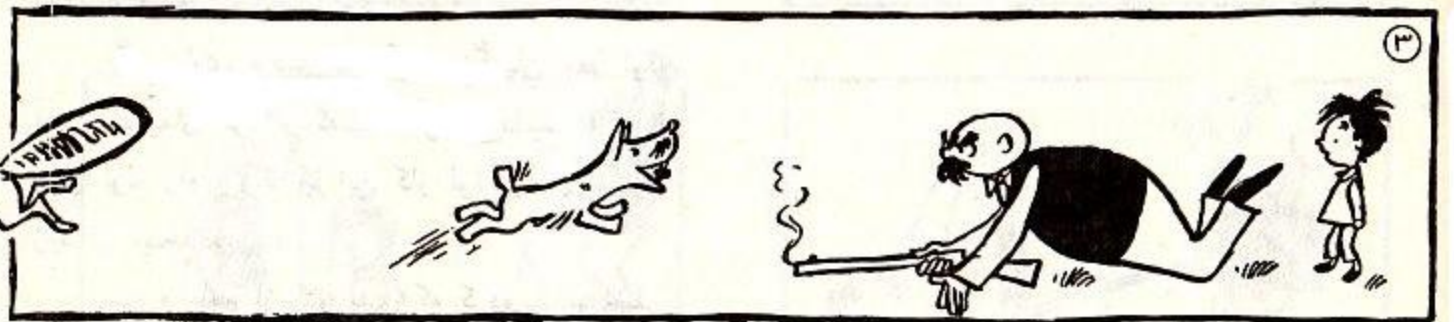
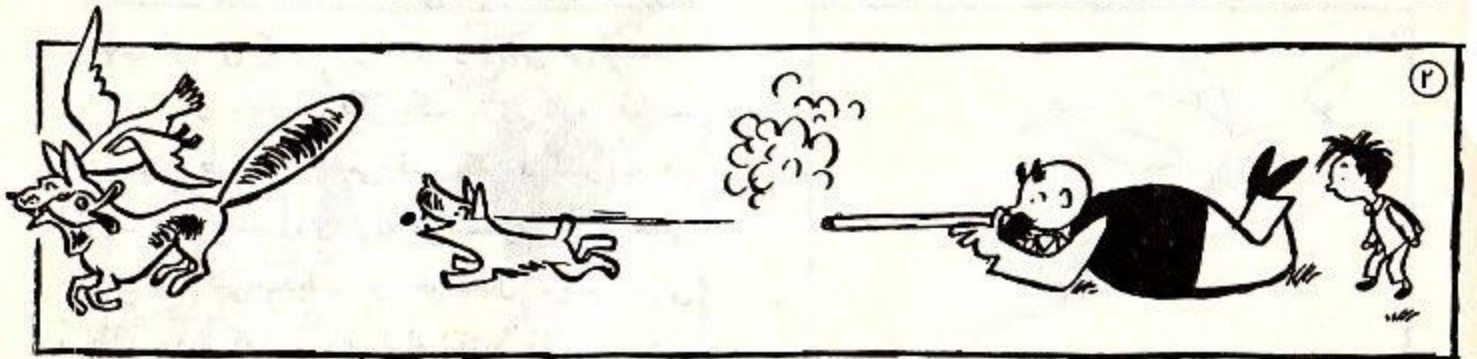
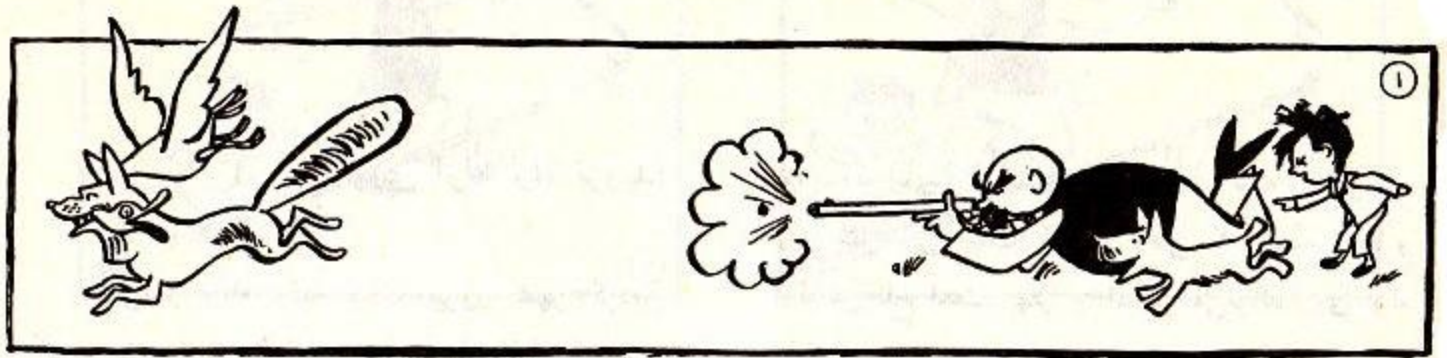
سیب همان بالا مانده بود و پایین نمی‌آمد.
من و بابام از کندن سیب ناامید شدیم. راه
افتادیم و رفتیم. مثل اینکه سیب منتظر بود که ما
برویم و بعد بیفتد!



شِیکارِ غازیِ وَحشی

من و بابام می‌اندازیم برود و بیاورد.

آن روز صبح، بابام تفنگش را برداشت و به
 من گفت: بیا برویم بیرون شهر و برای ناهارمان غازی
 وَحشی شِیکار کنیم.
 رفتیم و سگمان را هم همراه بردیم تا غازی
 را که بابام شکار می‌کند به دندان بگیرد و بیاورد.
 هر چه گشتیم غازی پیدا نکردیم. ناگهان
 چشممان به روباهی افتاد که گردنِ غازی را به
 دندان گرفته بود و داشت می‌دوید. غازی هم از درد
 داشت داد و فریاد می‌کرد.
 من و بابام دلمان برای غازی سوخت. بابام
 روی زمین دراز کشید. با تفنگش روباه را نشانه
 گرفت و گلوله را رها کرد.
 سگ ما نگذاشت گلوله به روباه بخورد. دوید
 و توی هوا گلوله را گرفت و آورد. روباه شِیکمو هم
 فرار کرد و غازی را برد.
 آخر، به سگمان یاد داده‌ایم که چیزهایی را که



۸۰۰۰۸

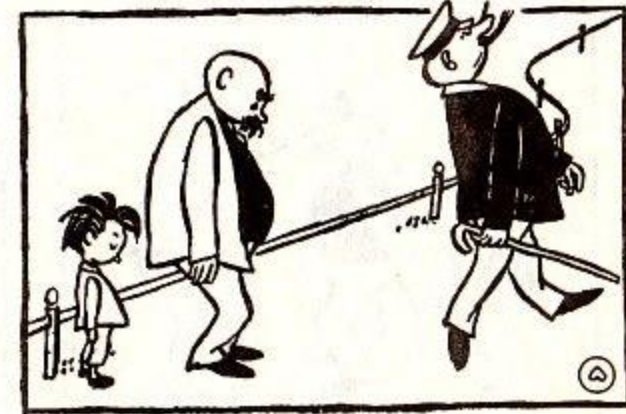
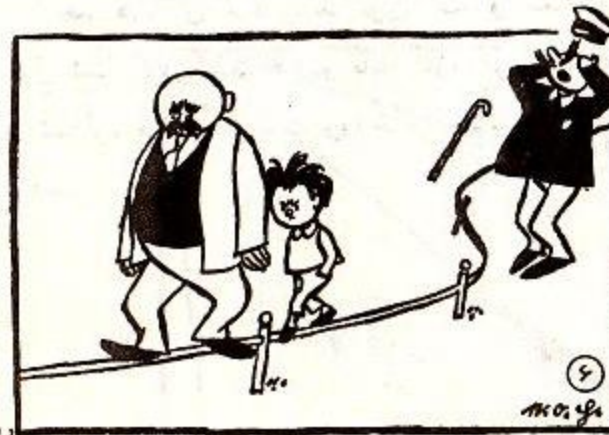
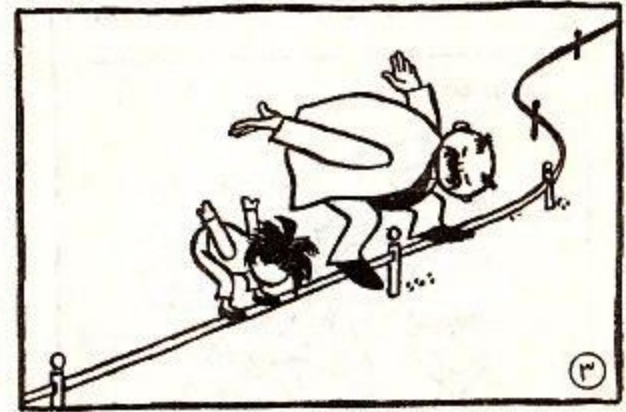
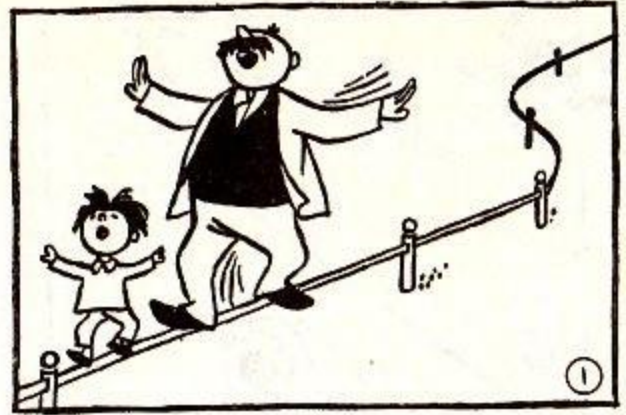
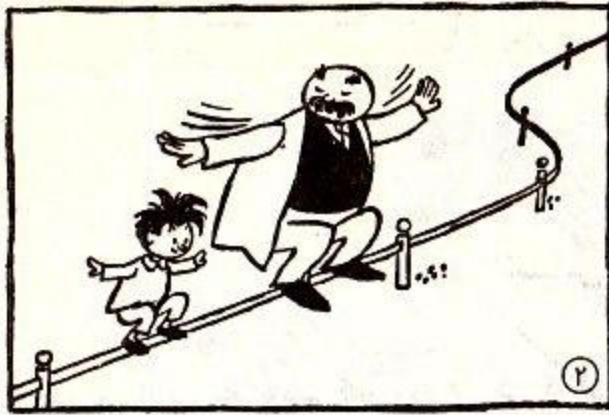
روی لوله راه نروید!

من و بابام رفته بودیم بیرون شهر گردش کنیم. چشممان به لوله‌ای خیلی دراز افتاد که روی پایه‌های کوتاهی کشیده بودند و از زمینی می‌گذشت. من و بابام به فکر یک بازی تازه افتادیم. روی لوله طوری راه می‌رفتیم که تَعَادُلیمان به هم نخورد. گاهی هم روی لوله می‌نشستیم. بازی خیلی خوبی بود. می‌خندیدیم و خوشحال بودیم. خیلی مواظب بودیم که از روی لوله نیفتیم. ولی راه رفتن روی لوله خیلی سخت بود.

گرم بازی بودیم که ناگهان نِگْهَبانِ حَطِّ لوله آمد. دَعَوایمان کرد و گفت: مگر نمی‌دانید که نباید روی لوله راه بروید! با این کار لوله را می‌شکنید. زود از اینجا بروید!

من و بابام از کار بدی که کرده بودیم خیلی خِجَالْت کشیدیم. اُوقات تَلخ و غُصّه‌دار راه افتادیم تا از آنجا برویم. آن‌قدر اوقاتمان تلخ بود و غُصّه‌دار

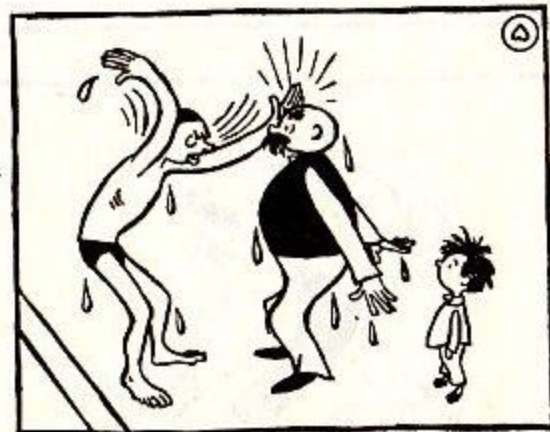
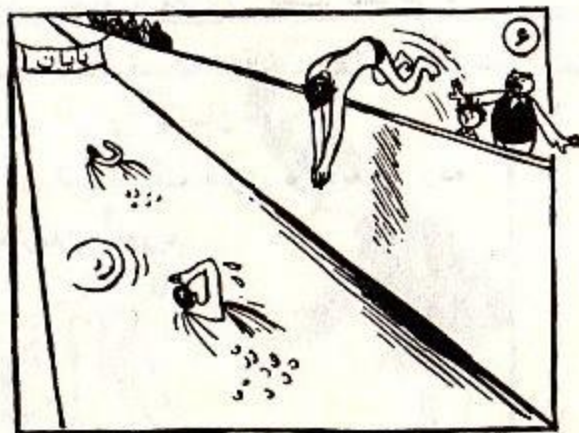
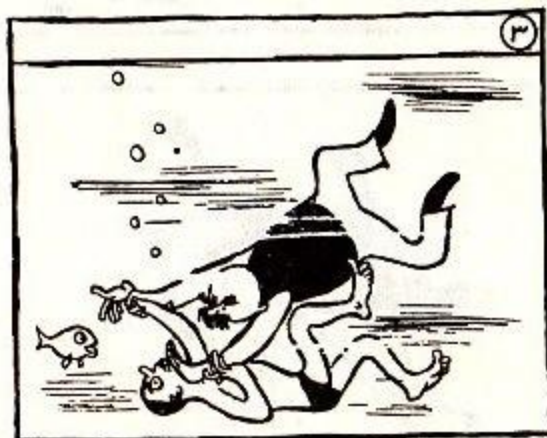
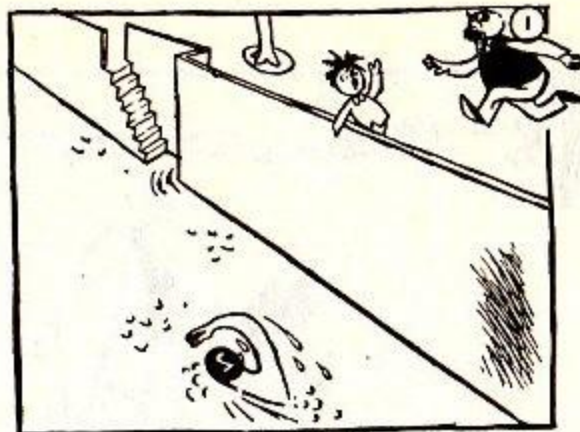
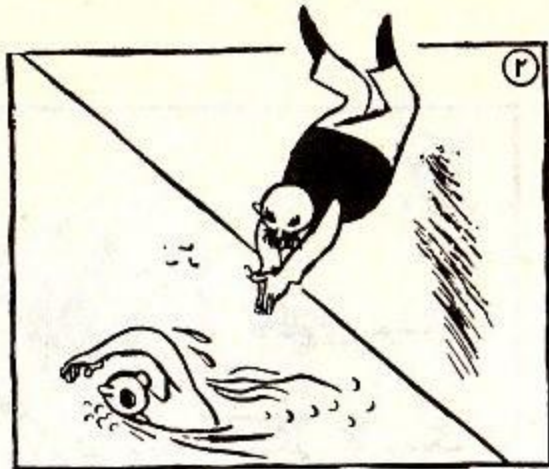
بودیم که یادمان رفت که نباید روی لوله راه برویم. ولی مثلی این است که آدم وقتی که غُصّه دارد و اوقاتش تلخ است، بهتر و آسانتر می‌تواند روی لوله راه برود!



ناسپاس

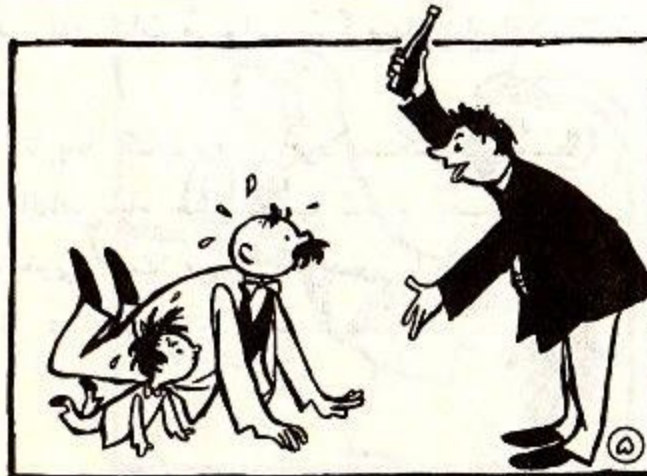
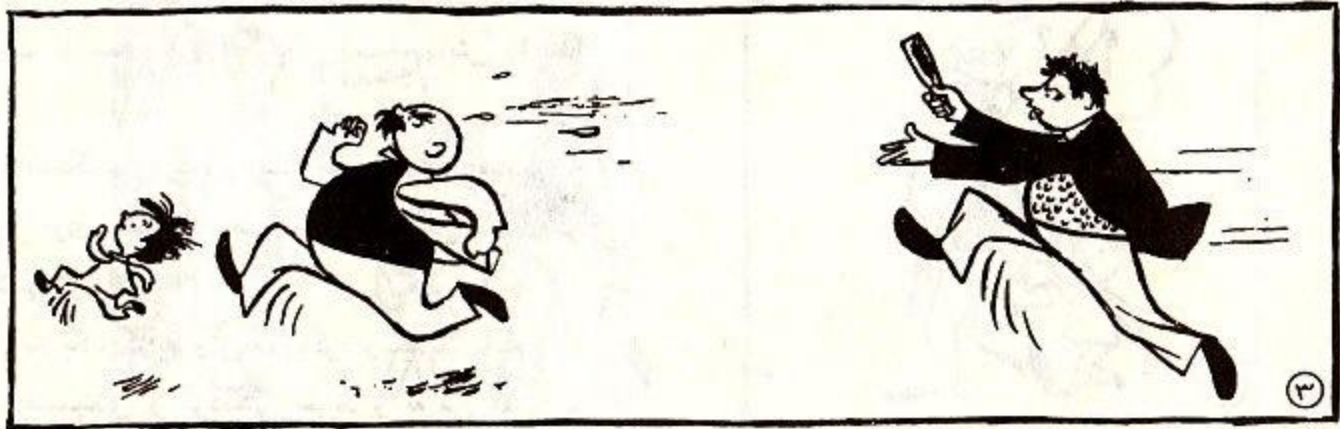
من و بابام رفته بودیم کنار رود بزرگی که از نزدیک شهر ما می‌گذشت. داشتیم گردش می‌کردیم که ناگهان دیدیم مردی دارد توی رود دست و پا می‌زند. بابام با لباس پرید توی آب و به هر زحمتی که بود آن مرد را نجات داد. او را، کِشان کِشان، آورد بیرون. ولی آن مرد ناسپاس، تا پایش به زمین رسید، شروع کرد به کُتک زدن بابام. خوب که بابام را کتک زد، گفت: مردِ حسابی، این چه کاری بود که کردی! مرا از مُسابقه عقب انداختی!

بعد هم، آن مرد پرید توی آب و تُند تُند مشغول شینا کردن شد. من و بابام تازه فهمیدیم که چند شیناگر، در آن قسمت رودخانه، داشتند مسابقه می‌دادند.



بطری نوشابه

من و بابام رفته بودیم در جنگلی که نزدیک
 شهرمان بود گردش کنیم. ناهارمان را هم برده بودیم.
 خوب گردش کردیم. ناهارمان را هم خوردیم
 و داشتیم برمی‌گشتیم. ناگهان دیدیم که مردی دارد
 فریاد می‌زند و به طرف ما می‌آید. ترسیدیم و پا
 گذاشتیم به فرار. ما می‌دویدیم و آن مرد می‌دوید.
 مرد داشت به ما می‌رسید که در دستش یک
 بطری دیدیم. بیشتر ترسیدیم و تندتر دویدیم. عاقبت،
 از خستگی هر دو زمین خوردیم.
 مرد به ما رسید و با مهربانی گفت: شما دو تا
 که نفس مرا بُریدید! بطری نوشابه‌تان را توی جنگل
 جا گذاشته بودید. آن را برایتان آورده‌ام!
 تازه یادمان آمد که یک بطری نوشابه هم برده
 بودیم تا با ناهارمان بخوریم.



بطري نوسابه

۴۰:۹۴

چشمبندی و تردستی

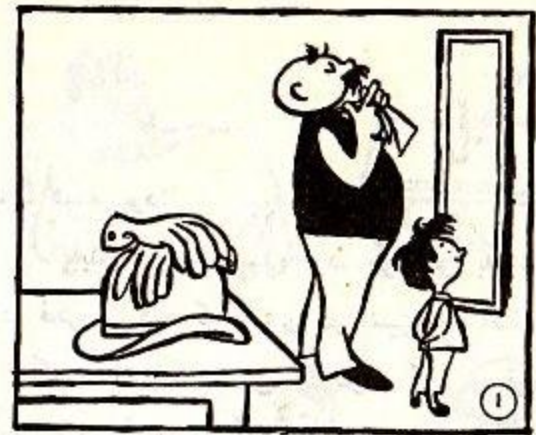
پاییز بود و هوا کمی سرد. بابام داشت لباس می‌پوشید تا با هم به گردش برویم. کلاهش را سرش گذاشته بود. دنبال دستکشهایش می‌گشتم. از من خواست تا همه جا را بگردم و دستکشهایش را پیدا کنم.

دستکشهای بابام پیدا نشد. راه افتادیم و رفتیم. توی خیابان هم بابام همه‌اش به فکر دستکشهایش بود.

به یک کتابفروش دُوره‌گرد رسیدیم. بابام یک کتاب چشمبندی و تردستی خرید و به من گفت: با خواندن این کتاب می‌توانیم سرگرمیهای تازه‌ای یاد بگیریم.

تا بابام کتاب را باز کرد، دستکشهایش وسط کتاب افتاد. بابام خیلی تعجب کرد و گفت: عجب کتاب خوبی است! می‌بینی که چطور با چشمبندی و تردستی دستکشهای مرا پیدا کرد!

بعد که خوب فکر کردیم، بابام تازه یادش آمد که در تمام این مدت دستکشهایش روی کلاهش بوده است.



تَرَدَسْتِ نَاشِی

بابام رفته بود چای درست کند. می‌خواستم به او نشان بدهم که من هم می‌توانم تَرَدَسْتِ و چشمبندی کنم.

وَسَطِ مِزِ را با آرَه بریدم و سوراخ کردم. روی میز یک رومیزی انداختم. وَسَطِ رومیزی را با قِیچی بریدم. بعد، رفتم و یک فَنجَان و یکی از کلاههای بابام را آوردم.

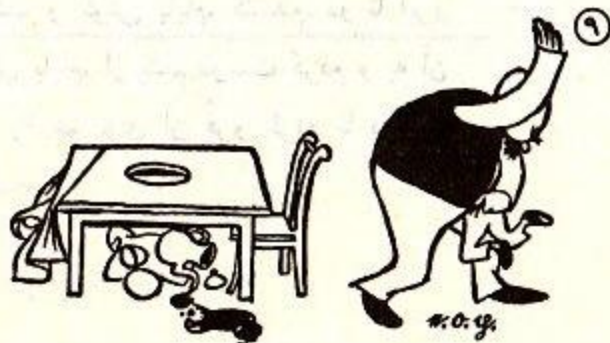
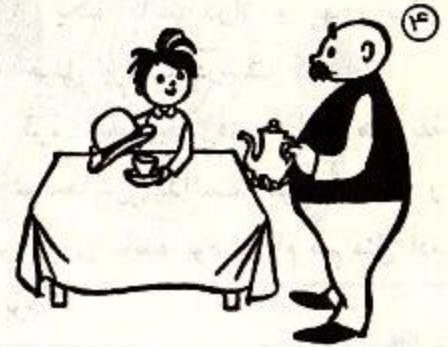
بابام آمد. قوری چای هم در دستش بود. به بابام گفتم: من هم بَلَدَمِ تَرَدَسْتِ و چشمبندی کنم. این فَنجَان و این کلاه را می‌بینید؟ کاری می‌کنم که فَنجَان زیر کلاه غیب بشود!

بابام ایستاده بود و مرا تماشا می‌کرد. فَنجَان را وسط میز گذاشتم. کلاه را گذاشتم روی آن. بلند بلند حرفهایی زدم که هیچ معنی نداشت. می‌خواستم بابام خیال کند که با این حرفها فَنجَان غیب می‌شود. کلاه را برداشتم. بابام تَعَجُّبِ کرد. فَنجَان

غیب شده بود!

بابام صدایی شنیده بود. حَوَاسَشِ به آشپزخانه بود. فکر می‌کرد که چیزی در آشپزخانه افتاده است و شکسته است. دستش را دراز کرد و قوری را گذاشت وسط میز. ناگهان قوری، خود به خود، غیب شد. صدای غیب شدن قوری هم بلند شد.

بابام رومیزی را کنار زد. سوراخ چشمبندی را در وسط میز دید. زیر میز هم چشمش به فَنجَان شکسته و قوری وارونه شده افتاد. مرا گرفت و کُتک زد و گفت: تَرَدَسْتِ نَاشِ را باید حِسَابِی تَنبیه کرد!



جشنی با صورتک و لباسِ عَوَضی

با همسایه‌ها قرار گذاشته بودیم که جشنی بگیریم. برای اینکه بیشتر تفریح کنیم و بخندیم، قرار شد که هر کس با لباسِ عَوَضی و صورتک در این جشن شرکت کند.

روز جشن رسید. من و بابام نه لباسی غیر از لباسهای خودمان داشتیم که بپوشیم، نه صورتکی که به صورتمان بزنیم. مدتی هر دو فکر کردیم و عاقبت راهی پیدا کردیم.

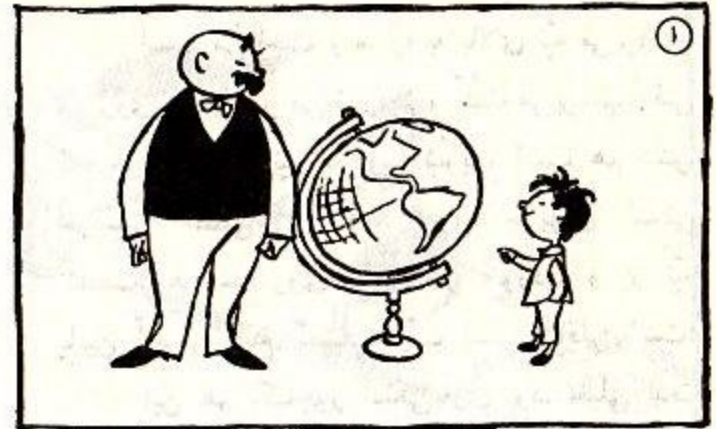
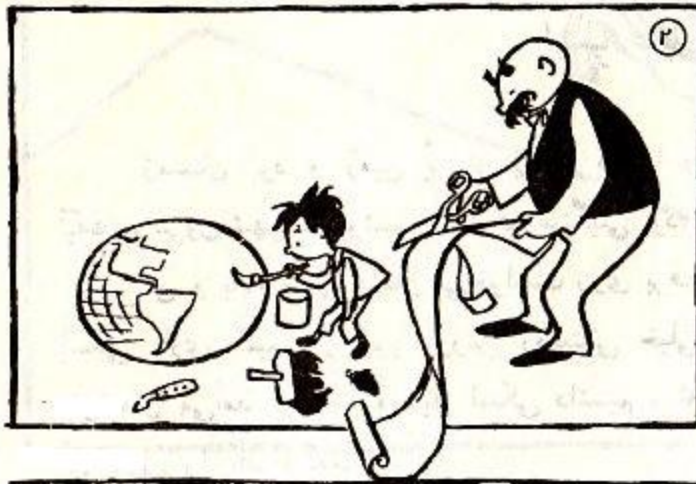
در خانه یک کُرّه جُغرافیا داشتیم. من رفتم و رنگ و قلم مو و کمی چسب و پشم و یک بُس آوردم که موهای سیاه و بلند داشت. کُرّه جغرافیا را از روی پایه‌اش بیرون آوردم. همه جای آن را، به رنگ صورت بابام، رنگ کردم. برایش چشم و گوش، شنبیه چشم و گوش بابام، کشیدم. دو تا آبرو هم، مثل ابروهای بابام، از پشم درست کردم و به آن چسباندم. بُس را هم توی آن فرو کردم تا درست

مثل سیبیل بابام بشود. یک بینی هم، مثل بینی بابام، برایش درست کردم.

بابام هم از یک کاغذ دراز و پهن، برای خودش یک یقه خیلی بزرگ درست کرد.

من توی کُرّه جغرافیا رفتم. بابام هم یقه بزرگ را روی شانه‌هایش گذاشت. من، از سر و بدنم، فقط پاهایم بیرون مانده بود. بابام هم مثل آدم بدون سر شده بود.

راه افتادیم و رفتیم به مجلس جشن. همسایه‌ها لباسهای عوضی پوشیده بودند و صورتک به صورشان بود. کسی نمی‌توانست دیگری را بشناسد. ولی همه‌شان بابام را شناختند. فقط تعجب کرده بودند که چرا بابام سرش از تنش جدا شده است و پا درآورده است و جلو او راه می‌رود!



جشنی با صورتک و لباس غویسی

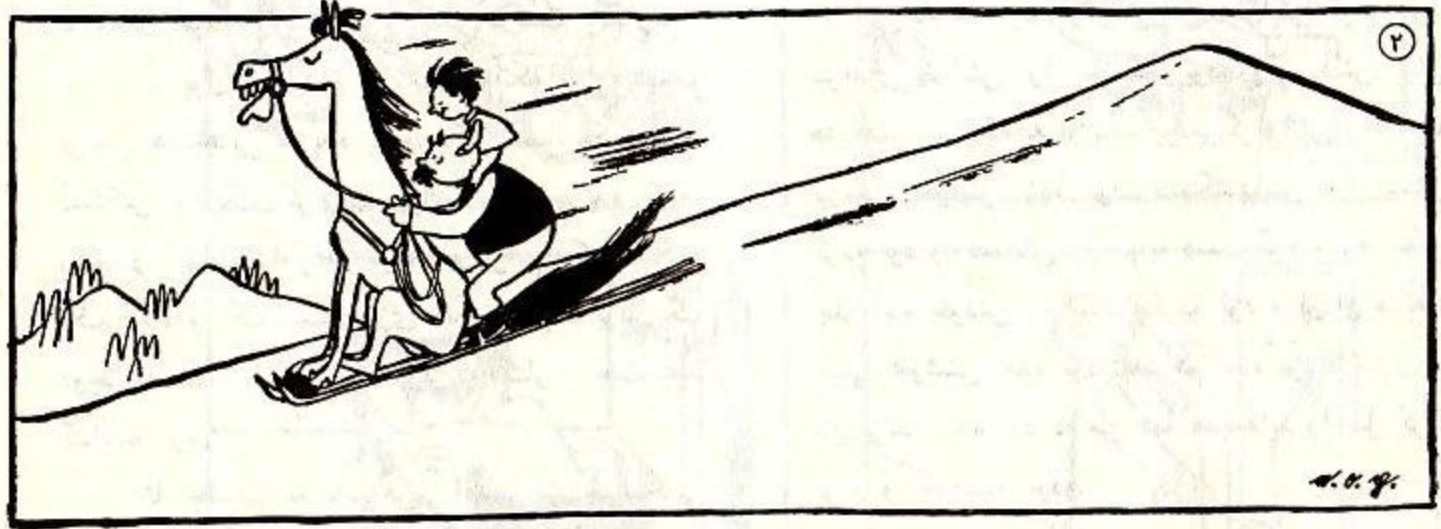
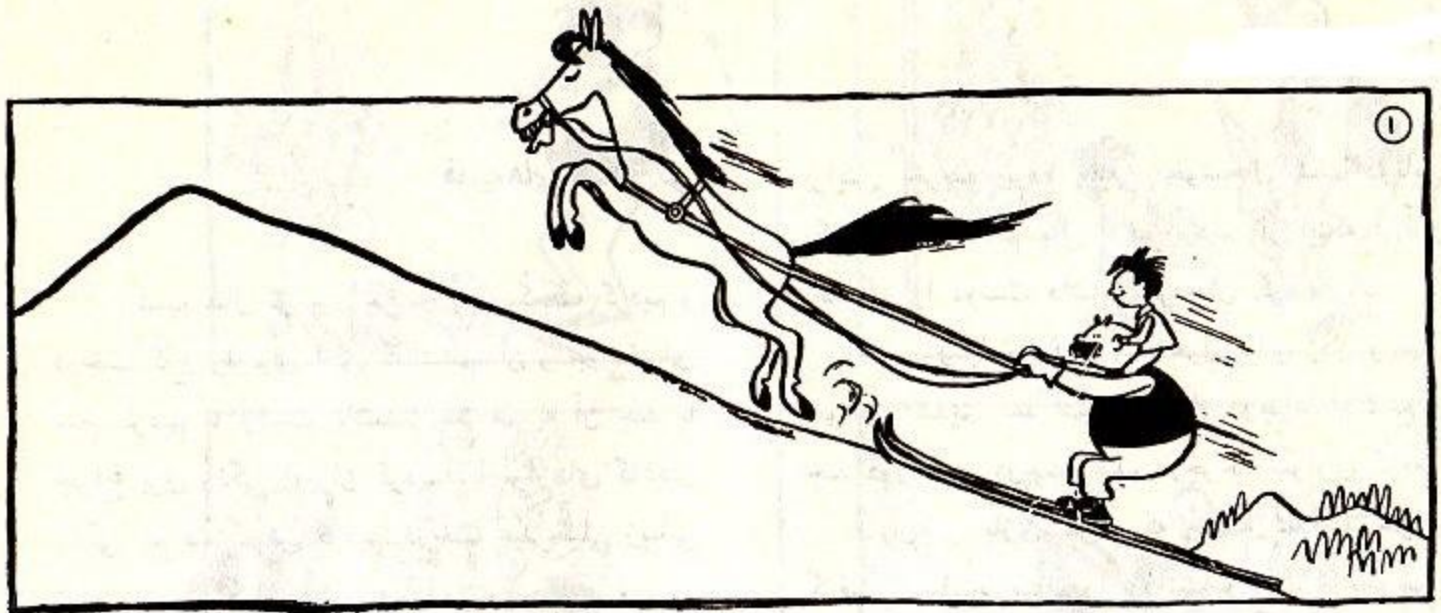
اسب می‌تاخت و ما را به بالای تپه می‌برد. ما هم روی برفها سر می‌خوردیم و لذت می‌بردیم. وقتی که خواستیم از تپه سرازیر شویم، اسب هم دلش خواست اسکی‌بازی کند. روی چوبهای اسکی نشست. هر سه روی برفها سر خوردیم و از تپه پایین آمدیم. بابام گفت: عَجَب اسبِ عاقلی است! این هم یک‌جور اسکی‌بازی بود. خیلی لذت بردیم. حتی اسب هم از این بازی خیلی خوشش آمده بود!

اسبِ عاقل

زمستان بود و زمین پر از برف. کوهها و تپه‌های بیرون شهر هم پوشیده از برف سنگینی بود. من و بابام خیلی دلمان می‌خواست روی برف اسکی بازی کنیم. از این ورزش زمستانی خیلی خوشمان می‌آمد. ولی نه وسایل اسکی داشتیم و نه آن بازی را بلد بودیم.

فکری کردیم و راهی پیدا کردیم تا، مثل اسکیبازها، روی برف سر بخوریم. از دو تکه تخته دراز چیزی مثل دو تا چوب اسکی درست کردیم، مثل همان چوبهایی که مردم به پاهایشان می‌بندند و اسکی‌بازی می‌کنند.

من و بابام چوبها را برداشتیم. سوار اسب شدیم و رفتیم بیرون شهر، پای یک تپه پر از برف. بابام چوبهای اسکی را به پاهایش بست. مرا روی دوشش گذاشت. بعد هم افسار اسب را به دست گرفت.



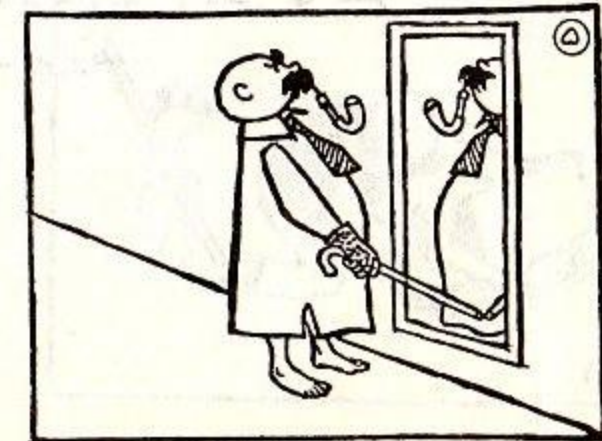
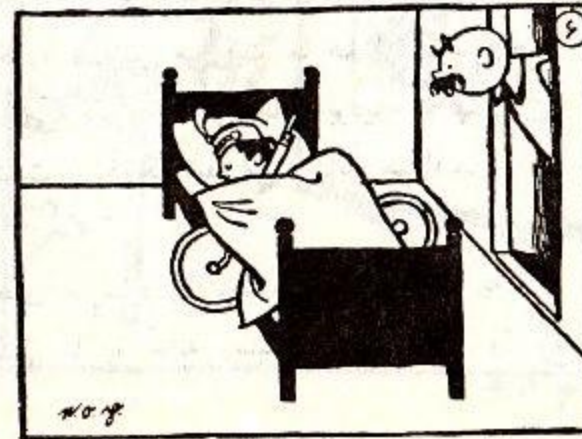
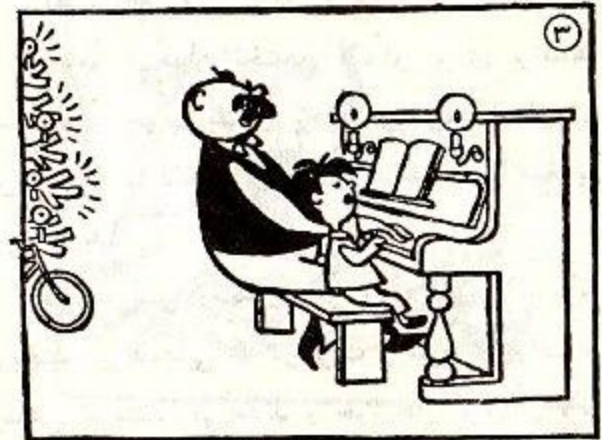
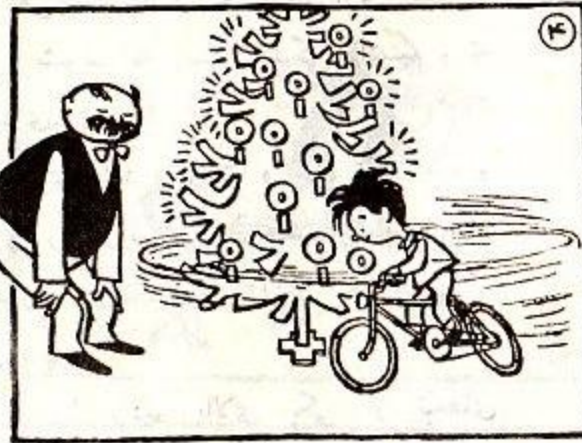
هدیه‌های سالِ نو

شب سال نو بود. من و بابام کُمک کردیم و درخت کاج را توی اتاق گذاشتیم. آن را به تخته‌ای میخ کردیم تا راست بایستد. بعد هم به آن چند تا چراغ برق رنگی آویزان کردیم. با توارهای کاغذی رنگی هم قشنگ‌ترش کردیم. درخت عید خیلی زیبایی شده بود. دیگر وقتش رسیده بود که برویم و هدیه‌های عید را بیاوریم و کنار درخت بگذاریم. از پول پَس‌انداز خودم، بی آنکه بابام بفهمد، برایش هدیه‌هایی خریده بودم. یک عصا، یک جُفت دستکش و یک کراوات برای بابام خریده بودم. رفتم و آنها را آوردم. بابام هم برایم یک تفنگ، یک کلاه و یک اسباب‌بازی دیگر خریده بود. یک دوچرخه هم برایم خریده بود که کنار درخت عید گذاشته بود.

تا چشمم به هدیه‌هایم افتاد، از خوشحالی پریدم توی بغل بابام. بابام هم از دیدن هدیه‌هایی که

برایش خریده بودم خیلی خوشحال شد. دوتایی یکدیگر را محکم بغل کرده بودیم. از اینکه آن‌قدر یکدیگر را دوست داشتیم گریه‌مان گرفته بود.

من و بابام رفتیم و مشغولِ پیانو زدن و آواز خواندن شدیم. بعد هم من سوار دوچرخه‌ام شدم و چند دور، دور درخت عید، دوچرخه سواری کردم. آن‌قدر بازی کردم که خسته شدم و خوابم گرفت. اسباب‌بازی‌هایم را برداشتم و رفتم تا بخوابم. بابام هم، بعد از رفتن من، خوابش گرفته بود. پیراهن خوابش را پوشیده بود، ولی دلش پیش هدیه‌هایی بود که به او داده بودم. کراواتش را به یقه پیراهن خوابش زده بود. دستکش‌هایش را دستش کرده بود و عصایش را هم به دست گرفته بود. مدتی جلو آینه خودش را تماشا کرده بود و از آن هدیه‌ها خیلی خوشش آمده بود. بعد هم آمده بود تا سری به من بزند. دیده بود که من همه هدیه‌هایم را بغل کرده بودم و خوابیده بودم.



سُرسره و لانه پرنده‌ها

زمستان بود و زمین پُر از برف. من و بابام خیلی دلمان می‌خواست برویم اسکی‌بازی کنیم یا سوارِ سُرسره بشویم. نه وسایل اسکی داشتیم و نه سرسرهٔ برفبازی.

بابام فکری کرد و رفت و چند تکه تخته و وسایل نجاری را آورد. مدتی زحمت کشید و یک سرسرهٔ برفبازی درست کرد. آن را برداشتیم و رفتیم بیرون شهر.

سرسره را بردیم بالای یکی از تپه‌های پُر برف. دوتایی سوارش شدیم. سرسره در سرازیری تپه سُر می‌خورد و پایین می‌رفت. ما هم از سرسره بازی لذت می‌بردیم و خوشحال بودیم. ناگهان سرسره شکست و تکه‌تکه شد. من و بابام هم افتادیم روی برفها.

تخته‌های سرسره را برداشتیم و غصه‌دار به خانه برگشتیم. تا به خانه رسیدیم، بابام رفت و

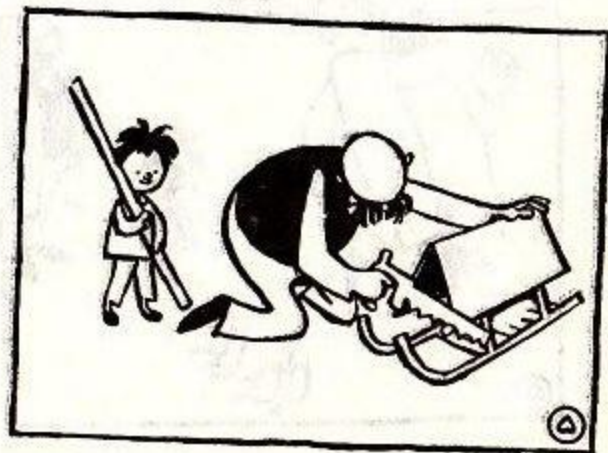
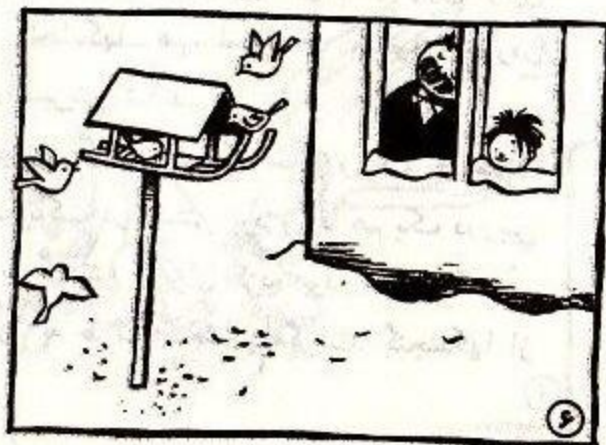
اسباب نجاری را آورد.

گفتم: باباجان، باز هم می‌خواهید سرسره درست کنید؟

گفت: بله، ولی برای پرنده‌ها!

بابام، با همان تخته‌ها، لانه‌ای برای پرنده‌ها درست کرد. چوب بلندی نزدیک پنجرهٔ اتاقمان در زمین فُر و کرد. لانه را روی آن گذاشت و با میخ به چوب کوید.

در سراسر زمستان، هر روز توی لانه دانه می‌ریختیم. پرنده‌هایی که در برف و سرما خوراک و سرپناهی نداشتند، می‌آمدند و خوشحال توی آن لانه دانه می‌خوردند. از دیدن آنها بیشتر از سرسره بازی لذت می‌بردیم.



سُرُسُرِه و لائِه پرنده‌ها

۴. ۵. ۴.

بوسهٔ یک فرشته

زمستان بود. من و بابام داشتیم توی باغ بزرگ شهر گردش می‌کردیم. بابام برایم شیرینی خرید. همان‌طور که داشتیم شیرینی می‌خوردم و گردش می‌کردم، روی شاخهٔ خشکِ یک درخت، چشمم به چند تا گنجشک افتاد. می‌دانستم که گنجشکها گرسنه‌اند و روی زمین پُربرف چیزی پیدا نمی‌کنند تا بخورند. شنیده بودم که اگر کسی به پرنده‌ها غذا بدهد، فرشته‌ها او را دوست خواهند داشت.

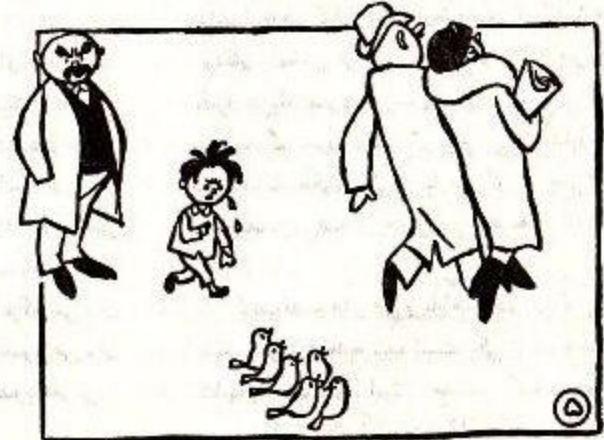
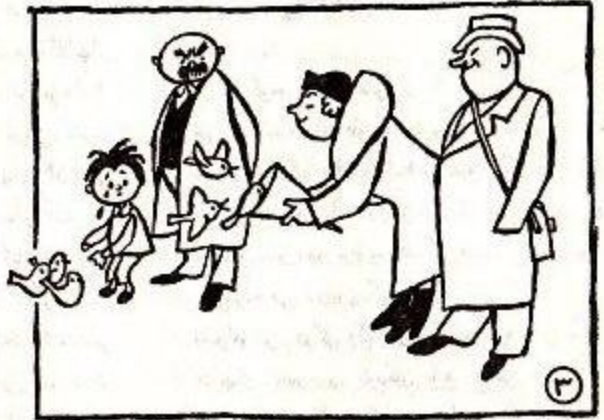
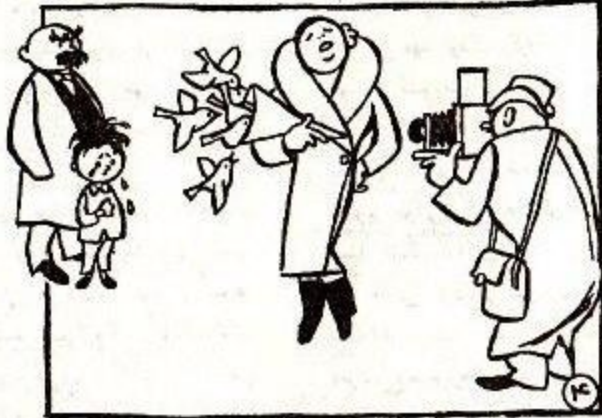
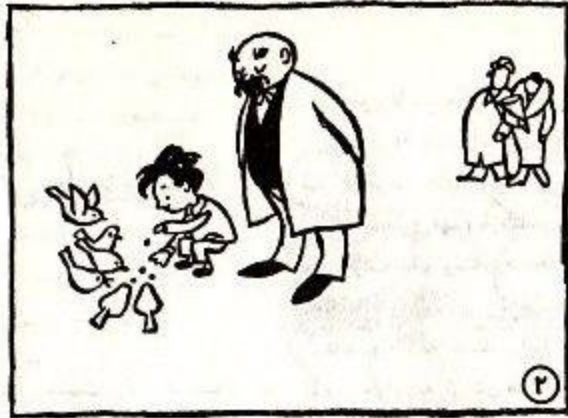
شیرینیها را ریز ریز کردم و روی زمین ریختم. گنجشکها هم آمدند و مشغول خوردن ریزه‌های شیرینی شدند.

چیزی نگذشت که یک خانم و یک آقا آمدند. خانم یک پاکت در دستش بود و آقا هم یک دوربین عکاسی به گردنش آویزان کرده بود. خانم پاکت پُر از دانه را به طرف گنجشکها گرفت. گنجشکها از

پیش من رفتند تا از پاکت آن خانم دانه بخورند. آقا هم شروع کرد به عکس گرفتن از آن خانم. من از غصه گریه‌ام گرفت. آخر، آنها فقط می‌خواستند عکس بگیرند و به دیگران نشان بدهند که با پرنده‌ها مهربان هستند!

آن آقا و خانم، پس از اینکه چند تا عکس گرفتند، رفتند. دانه‌هایشان را هم با خودشان بردند. گنجشکهای گرسنه روی زمین مانده بودند.

بابام باز هم برایم شیرینی خرید. من و بابام شیرینیها را ریز ریز کردیم و جلو گنجشکها ریختم. آن وقت بود که از خوشحالی احساس کردم که فرشته‌ای دارد مرا می‌بوسد!



سخنی با بزرگترها

یک کتاب تصویری

کتابی که اکنون در دست شماست یک کتاب تصویری است. کتابهای تصویری یا بدون نوشته اند، یا با نوشته ای کوتاه، یا تصویر در آنها کلید فهم نوشته است. این گونه کتابها، گرچه بیشتر برای کودکان انتشار می یابند، مرز سستی ندارند و کودک و نوجوان و جوان و بزرگسال، به تناسب موضوع و سادگی و پیچیدگی تصویر، از آنها بهره می گیرند.

کتابهای تصویری بدون نوشته، که جای نمونه های خوشان در میان کتابهای کودکان کشور ما خالی است، بیشتر برای کودکان بیش از سن دبستان تهیه می شوند. هدف این گونه کتابها، گذشته از سرگرم کردن کودک، آماده کردن او برای خواندن و بهره گیری از کتاب است. انس گرفتن با کتاب، دردست گرفتن کتاب، نگاه کردن به آن، تصویر خوانی، ورق زدن صفحه ها (از راست به چپ)، دنبال کردن تصویرها (از راست به چپ وسط به سطر و صفحه به صفحه) را کودک به یاری این گونه کتابها تجربه می کند و می آموزد، و سرانجام، به کشف بسیاری از نکته ها، پرس و جو کردن از دیگران و اندیشیدن درباره آنچه تصویرخوانی کرده است و دیده ها و شنیده های خود می پردازد.

تصویر خوانی بخشی از خواندن است. به همین سبب، کودک نیاز دارد پیش از سن دبستان، درخانه و مهد کودک و کودکان دبستان دوره های آمادگی تحصیلی، تصویر خوانی را به یاری بزرگترها بیاموزد.

تصویرها نیز، چون نشانه های تصویری صوتها (الفبا)، راز و رمزی دارند. خواندن یک تصویر، یعنی بازشناسی آن، نیاز به آموختن دارد. وسیله این آموختن تصویرهایی است مناسب و درخور فهم و بازشناسی کودک. کارتهای تصویری بدون نوشته، یا با نوشته، و صفحه های خاص تصویر خوانی در مجله های کودکان و کتابهای تصویری کودکان - اگر آگاهانه تهیه شده باشند - ابزارهای مناسبی برای آموزش تصویر خوانی به کودکان هستند.

کودک، برای گذراندن دوره آمادگی برای خواندن، نیاز به دعوا کتاب تصویری مناسب دارد. نگاهی به برنامه های آموزشی مهد کودک و کودکان دبستان، و گنجینه کتابهای کودکان کشورمان گویای این نکته است که این مرحله از آمادگی کودک برای خواندن، یعنی تصویر خوانی، نادیده یا بسیار سرسری گرفته شده است. روشهای آموزشی تصویر خوانی و ابزارهای آن کم مایه اند. کتابهای تصویری بسیار اندک کودکان ما بازجایی ناآگاهانه از کتابهایی است که خاص کودکان سرزمینها و فرهنگهای دیگر انتشار یافته اند و بیشتر تفتنی هستند تا آموزنده. بازشناسی و موضوع تصویرهای بسیاری از آنها فقط درخور فهم و درک کودکانی است که این کتابها برایشان تهیه شده است، نه کودک ایرانی.

کودک، تازمانی که فضای ذهنی گسترده ای نیافته است و نمی تواند تجسم کند، و خواندن نیاموخته است تا به معنی واژه های نوشتاری پی ببرد، تصویرها می توانند برخی از اندیشه ها و پیامها را به او منتقل کنند و بُنمایه ای برای افزایش دانش بایه او باشند. از این گذشته، در مراحل نوجوانی و مطالعه نیز تصویرها اغلب می توانند روشن کننده مفاهیم نوشته باشند. زیرا بسیاری از آنچه را هرگز نمی توان دید، یا کلام از بیان آن بر نمی آید، به یاری تصویر می توان در ذهن مجسم کرد. به همین سبب است که تصویر خوانی را بخشی از خواندن دانسته اند.



هرگونه کتاب تصویری کودکان، خواه بدون نوشته، خواه با نوشته، باید طوری مصور شود که کودک در شناخت تصویرها شک نکند و درنماند. تصویرهای این گونه کتابها باید هنرمندانه، ساده، روشن، گویا، گیرا، منطبق بر واقعیت، درست و دقیق، و مربوط به یکدیگر باشند. اگر در آنها رنگ به کار برده می شود، رنگها همان باشند که کودک در طبیعت و برآموش، در گل و گیاه و جانور و چیزها، می بیند. مصوّر کتابهای تصویری کودکان باید نقاشی هنرمند باشد که تصویرها را عکاسی کند، نه نقاشی. یک سوی دیگر هنر نقاشی حذف کردن است، و هنرمندی که کتاب تصویری کودکان را نقاشی می کند باید به خوبی این هنر را به کار بگیرد تا پیام تصویر در میان خطها و رنگهایی که به کار نمی آید گم نشود. موضوع و پیام این گونه کتابها نیز باید دست کم پاسخگوی یکی از نیازهای کودک، یعنی دلپذیری و سوزندگی، باشد و به پرورش رشد ذهنی کودک کمک کند.

کتاب قصه های من و بابام، به صورتی که به کودکان دبستان کشورمان هدیه شده است، یکی از نمونه های خوب کتابهای تصویری است. مصوّر کتاب هم شاعر و نویسنده ای است آگاه و هم نقاشی بسیار هنرمند. شعر

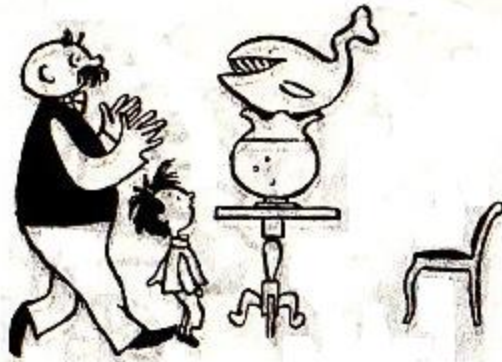
می کند و در یک خط داستانی تا پایان آخرین کتاب به هم پیوند می دهد. برخی از بزرگترها نیز که - به سببی که گفته شد - تصویرخوان نیستند، به کمک این نوشته ها می توانند کودک را در دریافت پیام تصویرها یاری دهند یا با او گفت و شنودی آموزنده داشته باشند. نوشته ها و تصویرها، در کنار هم، برای کودکان ۸ تا ۱۲ سال یک کتاب تصویری و خواندنی دلپذیر و سودمند بدید آورده است.

نوشته ها به زبان و بیان گفتاری نزدیک شده است تا بلند خوانی آن، به وسیله بزرگترها برای کودکان ۳ تا ۷ سال، دلپذیر باشند. با این همه، بزرگترها تواناییها و میزان دانش پایه کودک خود را بهتر می شناسند و در بلند خوانی هر قصه زبانی را به کار می گیرند که بیشتر درخور فهم و درک کودک باشد.

درست این است که کودک برانگیخته شود تا نخست فقط مجموعه تصویرهای هر قصه را، با توجه به نام آن قصه ببیند و رابطه و پیوند آنها و سرانجام قصه را خود کشف کند و دریابد و سپس متن قصه برایش بلندخوانی شود، یا خود این متن را بخواند.

برای کودکانی که هنوز فن خواندن را نیاموخته اند، نام قصه را، پیش از آنکه تصویرخوانی را آغاز کند، باید خواند. بهتر است این گونه کودکان، نخستین بار، هر قصه را به کمک بزرگترها تصویرخوانی کنند تا هم راه و روش تصویرخوانی را بیاموزند و هم اگر نوشته ای در متن تصویر آمده است، آن نوشته برایشان بلندخوانی شود.

در برخی از تصویرها، چون کتاب اصلی، نوشته هایی با متن تصویر بافته شده است. این نوشته ها، با توجه به بازپرداخت کتاب، ناگزیر تغییر یافته و به فارسی نیز برگردانده شده است. بیگمان کودک، خود پایه کمک بزرگترها، درخواهد یافت که نوشته های قهرمانان این قصه ها و آنچه در فضای تصویر به چشم می خورد، به سبب محیط رویدادها، می بايست به آلمانی باشد، نه فارسی.



نام داستانی بعضی از مجموعه تصویرها هم تغییر داده شده است. از اینها گذشته، بر پایه پیام بدید آورنده اثر و نیاز کودک ایرانی به روشن کردن این پیام و مفاهیم پیچیده برخی از تصویرها، داستانی از آغاز تا انجام برای این سه کتاب تصویری بدون کلام نوشته شده است.

تصویرهای هر کتاب، به تنهایی یک کتاب تصویری بدون نوشته است و می تواند وسیله ای کارآمد برای تصویرخوانی کودکان ۳ تا ۷ سال باشد که هنوز فن خواندن را نیاموخته اند. نوشته هایی که همراه با تصویرهای هر قصه، در صفحه ای جدا، آمده است به صورتی تهیه و ساده نویسی شده است که کودکان دبستانی، از پایان کلاس دوم به بعد، به آسانی بتوانند آنها را بخوانند و به معنی و مفهوم نوشته و پیوند آن با تصویرها بی بریند. اِعرا بگذاری واژه های دشوار به این گروه از کودکان کمک می کند تا این گونه واژه ها را درست تلفظ کنند و معنی آنها را دریابند، یا از دیگران بپرسند و معنی آنها را بیابند. از این گذشته، نوشته ها پیام بعضی از تصویرها را که برای کودک ایرانی ناشناخته است روشن

نوشته او، چون هسته ای در درون میوه، در تصویرهای هنرمندانه اش نهفته است. پیامی دارد که آن را در سراسر کتاب دنبال می کند. پیامش انسانیت است، عشق و امید، پاکی و صفا، مهر و دوستی است. آن را به گونه ای بسیار دلپذیر و سودمند و آموزنده تصویر کرده است. به آن چاشنی طنز افزوده است تا گوارای هر ذهن مشکل بسندی باشد. تصویرهای هنرمندانه است و بیشتر به عکسهای می ماند که خطها و فضای افزون بر نیاز آنها حذف شده باشد. در سراسر کتاب حتی یک خط در تصویری نمی توان یافت که برای انتقال پیام به آن نیاز نباشد. تصویرها به تنهایی سخن می گویند و بیانیگر پیام بدید آورنده اثرند. و به راستی برای کودکانی که این کتاب برایشان بدید آمده است نیازی به کلام ندارند.

بازپرداخت کتاب و بهره گیری از آن

این کتاب، با توجه به دانش پایه و نیازهای کودک ایرانی، به صورتی بازپرداخت و نوشته شده است که بتواند بیشتر درخور فهم و درک باشد و گروه بیشتری را به کار آید. در این بازپرداخت، تصویرهای هر سه کتاب اصلی جای جا شده اند تا هر مجموعه از آنها زیر عنوانی قرار بگیرند و بر روی هم یک خط داستانی پیگیر را دنبال کنند. برای هر کتاب عنوانی برگزیده شده است تا خط داستانی را، پس از معرفی قهرمانان و بیان رویدادها، در آخرین کتاب به اوج و پایان برساند. تصویرها از راست به چپ تنظیم شده اند تا با خط حرکت چشم کودک فارسی زبان هماهنگ باشند. از ۱۵۰ مجموعه تصویر سه کتاب اصلی ۹ مجموعه تصویر، که با فرهنگ و نیاز و فهم کودک ایرانی سازگاری ندارند، کنار گذاشته شده است. به همین سبب، در چند تصویر هم تغییری بسیار اندک داده شده است تا در شمار تصویرهایی قرار بگیرند که آوردن آنها در کتاب دشوارهایی را سبب شود. در

نخستین بار کودکان کشور ما در مهرماه ۱۳۴۶ باقصه ای از «قصه های من و بابام» آشنا شدند. از آن پس نیز، تا فروردین ماه ۱۳۵۳، یکی از این قصه ها بر پشت جلد هریک از شماره های مجله پیک نوآموز نقش می بست، و در پی انتشار هر شماره، صدها نامه از کودکان و مربیان آنها به دفتر مجله می رسید. کودکان و گاه بزرگترها با مهر بسیار شادبایشان را از انتشار این قصه ها با ما در میان می گذاشتند. گهگاه نیز بعضی از بزرگترها بر ما خشم می گرفتند که برخی از این قصه ها رفتارهایی ناپسند به کودکان می آموزد.

«قصه های من و بابام»، که اینک در سه کتاب به کودکان دلبند کشورمان هدیه می شود، بازپرداخت کتابی است تصویری به نام «پدر و پسر» (Vater und Sohn) اثر جاودانه اِریش اُزر (Erich oh Ser) نقاش هنرمند و توانای آلمانی. در این بازپرداخت، هم به نامه های بیشمار کودکان و شوق و ذوقشان از دیدن این قصه های تصویری و خواندن هر قصه توجه شده است، و هم به رهنمودهای مربیان سختگیر و مشکل پسند. با این همه، گفتنی است که اِریش اُزر در دید آوردن این قصه ها به نزدیکتر کردن کودک و پدر و بیوندی مهر آمیز و دوستانه میان آن دو بیشتر توجه داشته است تا برخی از اصول تربیتی قراردادی که ما بزرگسالان در تعلیم و تربیت کودکان بر آنها تکیه داریم. او می کوشد تا تلخها و شیرینیهها و اندوهها و شادبهای زندگی را با طنزی دلنشین برزمینه ای از واقعیت تصویر کند. آنچه راهست می بیند، نه

(۱) درسالهای ۱۳۴۰ و ۱۳۴۱ یکی از روزنامه ها در صفحه مخصوص کودکان و مجله ای که برای این گروه انتشار می دهد، به چاپ برداشتی از این قصه ها، بانکه بر آنچه در مجله پیک نوآموز آمده بود، پرداخت.



آنچه را بعضی از بزرگسالان می بستند که باید باشد. او «هنرمند» است، نه «مربی». به این سبب، در بعضی از قصه ها دید هنرمندانه او با دید یک مربی نکته سنج و گاه بسیار سختگیر - که هرگز نمی خواهد بدبها و رفتارهای ناپسند را کودک ببیند و احساس کند - تفاوت بسیار دارد. گرچه این گونه سختگیرها در کار تعلیم و تربیت جای تأمل و بحث فراوان دارد، و تعلیم و تربیتی که بر پایه واقعیت های زندگی نباشد انسان نمی پرورد، به احترام رأی بعضی از مربیان جامعه خود - که عقیده ای جز این ندارند - این گونه قصه ها در این بازپرداخت نیامده است. از این گذشته، درمندی که برای هر قصه نوشته شده است، به این نکته توجه

شده است.

صدونجوا داستان تصویری بدون نوشته پدر و پسر، در اصل نیز، در سه کتاب انتشار یافته است. هر داستان فقط عنوانی دارد و در بعضی از آنها نوشته هایی بسیار کوتاه با متن تصویر درهم آمیخته است. قهرمانان داستانها پدری میانسال و پسر هشت - نه ساله اند. مهر و شادی و طنز بنمایه داستانهای زندگی این دو قهرمان است.

پدر و پسر ساده دلند و پراحساس. با همدن و یار و یاور هم. به همین سبب، نبروهایشان را در مبارزه با سختیهای زندگی در یک جهت به کار می گیرند. هر دو تلاش می کنند تا با رویدادهای زندگی سازگار باشند و بر تلخها و پیشامدهای ناگوار بیروز شوند. فریب نمی خورند و تحت تأثیر رفتارهای ناپسند دیگران قرار نمی گیرند. در برابر ناکامیها از پا در نمی آیند و خود را نمی بازند. استوارند و وفادار به شخصیت خود. به همین سبب، بیشتر راه درست را می یابند و بر نیرنگهای زندگی چیره می شوند. می دانند چه می خواهند و همان کار را می کنند که می خواهند. رفتاری ثابت دارند. لحظه ای خوب و لحظه ای بد نیستند. ثبات این دورا نقاش حتی در لباس و چهره آنها در تمامی داستانها پیگیری کرده است. پدر جلیقه ای سیاه بر تن دارد. این رنگ سیاه دسراسر کتاب برجای مانده است. پسر نیز همواره لباسی یکسان و مویی آشفته دارد.

پدر و پسر بیوندی مهر آمیز با هم دارند. هر پدر و پسر را برمی انگیزند تا شخصیت آنها را در خود بجوید و آرزو کند که چون آنها باشد. محبوبیت آنها تنها در این نیست که خنده آورند. بیشتر برای این است که دو سر مشق بیوند مهر آمیز یک پدر و یک پسرند. برتری پدر و فرمانروایی پدرانه او در این بیوند نقشی جدایی آفرین ندارد. در میان مهر و دوستی پدرانه، گاهی پسر، به سبب کاری ناپسند، تنبیه می شود. پسر هم، هر زمان که احساس می کند که حق با اوست، پدر را به مبارزه می طلبد و در برابر ستمی که بر او رفته است

ایستادگی می کند.

پدرو پسر درسادگی و آرامشی کودکانه به سر می برند. با آنچه دارند می سازند و دلخوشند. ظواهر فریبنده زندگی را مسخره می کنند و از آنها می گریزند. حتی هنگامی که ناگهان هردو ثروتمند می شوند، با ثروت بازی می کنند، نه زندگی. کسی که می تواند بخرد تلاش می کند تا همه دنیا را بخرد و به چنگ بیاورد. ثروت و شهرت محکمایی هستند برای سنجش شخصیت انسانها. پدرو پسر از این آزمایش بیروز بیرون می آیند. ثروت و شهرت را به بازی می گیرند و از آنها می گریزند. تنهایی درثروت و شهرت را با تنهایی درجزیره ای دورافتاده عوض می کنند. چون روبنسون کروزو (Robinson Crusoe) قهرمان داستان ذیل دفو (Daniel Defoe)، نویسنده انگلیسی، در آن جزیره متروک روزگاری گذراند و پادشاه را بیروز می شوند. هنگامی هم که از آن جزیره نجات می یابند، برای از دست دادن جزیره شان اشک نمی ریزند. آنها یکدیگر را دارند و به آنچه گذشته است و آنچه نیامده است دل نیسته اند. شادی زندگی را در لحظه ای که با هم هستند می جویند. سرانجام نیز، دست در دست هم، راه دراز زندگی را پشت سر می گذارند. از پلیدیها می گریزند و به پاکی و صفای آسمان بناه می برند. در آسمان نیز، چون ماه و ستاره، با همند و بر مردم ساده دل و مهربان زمین نور می باشند و به آنها لبخند می زنند.

کتاب پدرو پسر سالهاست که در میان کودکان بسیاری از کشورهای جهان محبوبیتی روزافزون داشته است. چهره های شاد پدرو پسر را همه کودکان دوست دارند و از دیدن آنها و بی بردن به ماجراهای طنزآمیز زندگی شان لذت می برند. مداد رنگی و رنگ و قلم مو برمی دارند و به دلخواه خود تصویرهای داستان را رنگ می کنند. شاید به همین سبب بوده است که ایریش از پدرو پسر در تصویرهای هنرمندانه اش رنگی دیگر به کار نبرده است تا از این راه نیز بیوندی مهر آمیز و جاودانی با کودکان داشته باشد، و این کودکان هستند

که اثر هنری او را به صورت یکی از شاهکارهای فناناپذیر جهان در آورده اند.

همان گونه که در سال ۱۳۴۶ در یغم آمد که کودکان دلیند کشورمان از این اثر محروم بمانند و آن را سالها، به گونه ای دیگر، نقش صفحه ای از مجله پیک نوآموز کرده بودم، اکنون که سبب و فرصتی دیگر پیش آمده است، در یغم آمد که کودکان ما این کتاب را، که در گنجینه ادبیات جهانی کودکان اثری برجسته است، در دسترس نداشته باشند. آنچه من در برابر هنر والای پدید آورنده اثر انجام داده ام فروتنی است و ستایش.

پدید آورنده «پدر و پسر»

سه جلد کتاب پدر و پسر فقط اشاره ای دارد به پدید آورنده این اثر. فراتر از آن را نه در فرهنگنامه ای توانستم بیابم و نه در نوشته و کتابی در دسترس. آنچه در زیر می آید بر پایه یادداشتی است که در سال ۱۳۴۶ در پاسخ نامه ای در این باره از سفارت جمهوری آلمان فدرال دریافت کردم و گفت و شنودی که با تتی چند از پژوهشگران ادبیات کودکان در شهرهای برلین و کلن در این زمینه داشته ام.

ایریش اُزر، که نام مستعار هنری خود را بر آنارش پلاوتن (E.O. Plauen) گذاشته است، در سال ۱۹۰۳ در شهر پلاوتن ۳ به دنیا آمد و در ۱۹۴۴ در برلین درگذشت. کودک بود که از رنج و کشتار جنگ جهانی اول جان به در برد، و هنوز جوان بود که با زندگی اندوهبار خویش، در جنگ جهانی دوم بدرود گفت. آن قدر نماند تا سالی دیگر بر عمرش

۲) امضای هنری او چنین بود: *E.O. Plauen* که کوتاه شده نام و نام خانوادگی او، و نام زادگاهش است.

۳) Plauen امروز شهری است در جنوب جمهوری دموکراتیک آلمان (آلمان شرقی)، نزدیک مرز آلمان غربی و چکسلواکی.

بگذرد و در پایان ویرانها و خونریزها و در به درها و تنگدستیها، چون قصه ای از قصه هایش، بر سر نوشت جنگ افروزان لبخندی طنزآمیز بزند.

ایریش اُزر نقاشی هنرمند بود. کاریکاتورهای سیاسی او در روزنامه های آلمانی آن زمان شهرت فراوان داشت. مردی مهربان بود. طبیعت و جانوران و عواطف و احساسات صادقانه و بی بریا به کودکان و شیطنتهای آنها را بسیار دوست می داشت. هنگامی که همسرش را از دست داد، برای سرگرم کردن تنها فرزند خردسالش، قصه هایی از فراز و نشیبهای زندگی می آفرید و با شوخی و طنزی دلنشین تصویر می کرد، و پدرو پسر زمانی پراز مهر و صفا و شادی را در کنار هم می گذراندند. همین تصویرها مایه اثری فناناپذیر در ادبیات کودکان شد که در سال ۱۹۲۶ در سه جلد کتاب، به نام پدر و پسر، انتشار یافت. نامه هایی که کودکان پس از انتشار این کتاب برای ایریش اُزر فرستادند بیشمار بود. هنگامی که این هنرمند در شهری به کلاس درسی می رفت، کودکانی که او را از راه کتابش شناخته بودند به دورش حلقه می زدند و مقدمش را گرمی می داشتند. پس از مرگش، بسیاری از کودکان، در آلمان و کشورهای که کتابش به آن سرزمینها راه یافته بود، در مرگ او گریستند و نامه های تسلی بخش فراوان برای پسر واقعی اش، کریستیان (Christian) فرستادند.

به راستی مرگ او پایان زندگی اش نبود. نامش و یادش، چون این اثرش، جاودانه است و همواره در دل کودکان با عشق و دوستی و شادی زنده باقی خواهد ماند. او کوتاهترین راه را برای رسیدن به زندگی جاودانی برگزیده بود: از قلب نقاشی هنرمند و نویسنده و شاعر به قلب کودکی بر احساس و ساده دل و مهربان.

مردادماه ۱۳۶۱
ایریش اُزر



یکی بود، یکی نبود، یک پدر بود و یک پسر بود. این قصه نیست. پدر نامش اِریش
 اُزر بود و در سال ۱۹۰۳ در شهر بلاوین در آلمان به دنیا آمده بود. دوره دبیرستان را
 گذراند و در دانشکده هنر در شهر لایپزیگ هنرنقاشی را آموخت. بیست و هشت ساله بود
 که پسرش، کریستیان، به دنیا آمد. همان طور که در عکس می بینیم، این پدر و پسر به راستی
 بودند و قصه هایشان هم فقط قصه نیست.

اِریش اُزر در دورانی زندگی می کرد که آلمان گرفتار حکومت دیکتاتوری و
 استبدادی هیتلر و پاران فاشیست او شد. اِریش اُزر از راه نقاشی کردن با این حکومت
 و ظلم و ستم فرمانروایان کشورش مبارزه می کرد. برای روزنامه های آن زمان
 کاریکاتورهای سیاسی می کشید. به همین سبب، فرمانروایان آلمان از او و کارهایش
 خوششان نمی آمد و نمی گذاشتند نقاشیهایش در روزنامه ها و کتابها چاپ شود. از آن پس
 بود که اِریش اُزر نقاشیهایش را با نام بلاوین امضا می کرد.

عاقبت هم او را پس از چاپ کتاب کاریکاتورهای سیاسی اش، در سال ۱۹۴۰ به زندان انداختند. می خواستند محاکمه اش کنند.
 ولی اِریش اُزر که می دانست به دست فاشیستها کشته خواهد شد، در ۵ آوریل ۱۹۴۴ در زندان خودکشی کرد.
 اِریش اُزر، گذشته از کاریکاتور سیاسی، برای پسرش هم قصه های دلنشین و خنده دار می گفت و آنها را نقاشی می کرد. این
 قصه ها، که فقط نقاشی است و نوشته ای به همراه ندارد، یکی از برجسته ترین کتابهای کودکان جهان است و به نام پسر و
 بسیاری از کشورهای جهان بارها به چاپ رسیده است. سه کتاب قصه های من و بابایم برداشتی است از این قصه های تصویری که برای
 کودکان ایرانی بازپروداخت و نوشته شده است.

